پس خیمه لبید احتیاط کردند دیدند که پالان شتری نهاده و بر آن نشسته و همچنان بر پشت پالان جنبش کرد تا صبح بر آمد.

لاجرم بامداد ابوالبراء بفرمود تا موی سر او بستردند و دو گیسو از بهر او فرو هشتند و جامهٔ نیکو در بر او کردند و زیورش بر بست و او را با خود برداشته با دیگر بزرگان بنی‌عامر به درگاه نعمان آمد، وقتی برسید که خوان از بهر نعمان نهاده دست در طعام داشت و ربیع بن زیاد نیز با او هم کاسه بود. نعمان سر برداشت و عامریون را بدید و ایشان را پیش طلبید و آن جماعت گامی چند نزدیک شده دیگر باره نعمان را تحیّت فرستادند و حاجت خویش را مکشوف داشتند. ربیع بن زیاد همچنان سر به هرزه‌درآئی برداشت و نگذاشت تا نعمان از در اشفاق بدیشان نگرد. در این وقت لبید بدان قانون که شعرای جاهلیین را هنگام هجا گفتن بود قدم پیش گذاشت و پیش روی نعمان بایستاد و ازار خود را سُست کرده بیاویخت و یک نعل[1] خود را از پای بر آورد آنگاه بانگ برداشت و گفت:

بیت

یا رُبَّ هَیْجا[2] هِیَ خَیرٌ مِنْ دَعَه[3] اِذْ لا تَزالُ هامَتی مُقزَّعَة[4]

نَحْنُ بَنی اُمِّ البَنِینَ الْاَرْبَعَة وَ نَحْنُ خَیرٌ عامِرِ بن صَعْصَعَة

اَلمُطْعِمُونَ الْجَفْنَةَ[5] المُذَعْذَعَة وَالضّارِبُونَ الهامَ تَحْتَ الخَیْضَعَة[6]

مَهلاً اَبَیْتَ اللَعْنَ لا تأکُلْ مَعَه اِنَّ استَهُ مِنْ بَرَصٍ مُلَمَّعَة

وَ اِنَّهُ یُدخِلُ فیها اِصْبَعَة یُدْخِلُها حَتّی یُواری اَشْجَعَه[7]

کَاَنَّما یَطْلُبُ شَیئاً ضَیَّعَه

قصد لبید از ام بنین دختر عمرو بن عامر بن ربیعة بن صعصعه است او زن مالک بن جعفر بن کلاب بود و پنج پسر داشت. اول: عامر بن مالک که ملاعب‌الاسنه باشد. دوم: طفیل که مشهور به فارس قُرزُل است که نام اسب او بود. سیم: ربیعه که

---

۱. نعل: منظور در آوردن لنگه‌ای از کفش است.
۲. هیجا: کارزار و جنگ راگویند. ۳. دعه: به معنی تن‌آسائی و فراغت بود.
۴. قزع: سقوط بعضی از امور و بقای بعضی.
۵. جفن: به معنی کاسهٔ بزرگ الجفنة المذعذعه‌ای المملوة کاسه سرهای جماعت باشد.
۶. خیضعه: به معنی غبار است و هر بافتهٔ سفیدی که بر کشند.
۷. اشاجع: رگها و عصبی است که بر پشت دست است.

پدر لبید باشد و او را ربیع‌المقترین لقب بود. چهارم: معویه که او را معودالحکام می‌گفتند. پنجم: عبیدةالوضاح، و او ام‌البنین‌الاربعه گفت برای رعایت شعر ارجوزه.

بالجمله چون لبید این شعر بخواند و باز نمود که ربیع را در مقعد مرض برص است و با انگشتان خود الم آن را فرو نشاند و اینک با مَلِک دست در کاسه دارد. نعمان را سخت زشت آمد و به دنبال چشم به سوی ربیع نگریست و گفت: آیا تو چنین باشی. اف بر این طعام که در چشم من پلید ساختی و دست از خوردن باز داشت. ربیع سوگند یاد کرد به لات و عزّی که لبید به کذب سخن کند، من این کارها با مادر او کرده‌ام. لبید گفت: راست گوئی چون مادر من نیز از قبیلهٔ عَبْسیین است و دور نیست که چنین باشد.

در این وقت نعمان آن جمله را رخصت انصراف داد و بفرمود دیگر باره خیمه از بهر ابوالبراء راست کردند و آن نزل مقطوع را مقرر داشتند. و از آن سوی چون ربیع به مسکن خویش شد نعمان دو چندان آنچه بدو بذل می‌کرد به سوی او فرستاد و پیام داد که برخیز و به خانهٔ خویش بشتاب که مرا با تو امکان مصاحبت باقی نماند. ربیع ناچار به اراضی خویش شد و این شعرها گفته به نعمان فرستاد:

بیت

لَئِنْ رَحَلْتُ رِکابی اِنَّ لِی سَعَةً　　مٰا مِثْلَها سَعَةٌ عَرضاً وَ لاٰ طُولاً
وَ لَو جَمْعَتُ بَنی‌لَخم بِاَسْرِهِم　　ماوْاَزْنُوا ریشَةً مِنْ ریشِ[1] سَمْویلاً[2]
فَابْرِقْ بِاَرْضِکَ یٰا نُعْمانُ مُتَّکِئاً　　مَعَ النَّطاسِیِّ طَوراً وَابنِ تَوقِیْلاً[3]

و پیام داد که اگرچه جهان بر من تنگ نیست اما من از مملکت تو بیرون نشوم تا کس بفرستی و مرا احتیاط کنند و معلوم کنی که لبید به کذب سخن راند و بهتان بر من بست.

نعمان در جواب نوشت که:

بیت

شَرِّدْ بِرَحْلِکَ عَنّی حَیْثُ شِئتَ وَ لاٰ　　تُکْثِرْ عَلَیَّ وَدَعْ عَنْکَ الْاَ بٰاطیْلاٰ
قَدْ قیلَ ذٰلِکَ اِنْ حَقّاً وَ اِن کَذِباً　　فَمَا اَعْتِذارُکَ مِنْ شَیءٍ اِذا قیلاٰ

---

۱. ریش پر مرغ.　۲. سمویل نام یکی از اجداد ربیع است.
۳. نطاس و ابن توقیل دو تن غلام رومی بودند که ملازمت نعمان داشتند.

بالجمله نعمان گفت: هرگز نفرستم تُرا احتیاط کنند اکنون این سخن اگر راست و اگر دروغ است، چگونه توانم زبان مردم را از خواندن اشعار لبید باز دارم، اکنون به هر جا خواهی کوچ ده.

و دیگر او را به حضرت خویش بار نداد و عامریون را بنواخت و لبید را اکرام کرد. و این لبید از جملهٔ مخضرمیین است که بعد از جاهلیت ادراک اسلام نمود، و چون مسلمان شد دیگر شعر نگفت هرگاه از او شعر خواستند فرمود در عوض شعر مرا سوره‌ای داده‌اند تا تلاوت کنم.

اعشی

دیگر از معاصرین نعمان، اعشی بود و نام او میمون است پسر قیس بن جندل بن شراحیل بن عوف بن سعد بن ضبیعة بن قیس بن ثعلبة ابن الحضر بن عکایة بن صعب بن علی بن بکر بن وائل بن قاسط بن هنب بن اقصی بن دعمی بن جذیلة بن اسد بن ربیعة بن نزار است و کنیت او «ابابصیر» است. و اعشی نیز از آن لقب داشت که نابینا بود و پدر او قیس وقتی در کوهستان عبور داشت از حدّت هوا و حرارت آفتاب خواست تا در پناه سنگی گریزد و به غاری در آید، از قضا در حال پاره سنگی از کوه فرود شده بر در آن غار استوار افتاد و قیس در آنجا از گرسنگی بمرد از این جاست که مردی از قبیلهٔ قیس بن تغلبه که عمرو نام داشت و جهنام لقب در هجو اعشی گفت:

بیت

اَبُوکَ قَتیلُ الْجُوع قَیسُ بن جَنْدَلٍ

بالجمله اعشی از صنادید شعراء و اجَل آن طبقه است وقتی از یونس نحوی سؤال کردند که اشعر شعراء کیست: قال لا اُومیٰ اِلیٰ رَجُلٍ بِعَیْنه وَ لکِنّی اَقُول اَمرؤُ القَیسِ اِذا غَضِبَ وَالنّابِغَةُ اِذا رَهَبَ[1] وَ زُهیرٌ اِذا رَغِبَ وَالْاَعشیٰ اِذا طَرِبَ.

آن هنگام که خبر دعوت و بعثت رسول‌الله ﷺ بدو رسید قصیده‌ای در مدح آن

---

۱. رهب: رسیدن.

حضرت انشاد کرد که این بیت از آن است.

بیت

فَآلَیتُ[۱] لاٰ اَرثی[۲] لَهٰا مِنْ کَلاٰلَةٍ[۳] وَ لاٰ مِنْ وَجی[۴] حَتّی اَزُورَ مُحَمَّداً

و تصمیم عزم داده که ادراک خدمت آن حضرت کرده ایمان آورده و از اراضی خود کوچ داده روانه مکه شد.

چون این خبر به ابوسفیان بن حرب رسید جمعی از مردم قریش را برداشته بر سر راه او آمد و گفت: ای اعشی نزد کسی می‌روی که هر چه تن‌آسائی و سرور تو بدانست بر تو حرام خواهد کرد. اعشی گفت: آن کدام است؟ گفت: زنا کردن. اعشی فرمود: زنا خود ترک مرا گفت، زیرا که من از قدرت این کار افتاده‌ام. دیگر چیست؟ گفت: قمار کردن. گفت: دور نیست در ازای این عمل مرا کار دیگر فرماید. هم بگوی دیگر کدام است؟ گفت: خمر خوردن. اعشی گفت: هرگز مرا با شراب شیفتگی نبوده، اگر تُرا رغبت تمام است اندکی در مشربهٔ من توان یافت برخیز و بنوش. ابوسفیان گفت: ای اعشی در این کار احتیاطی کن صد (۱۰۰) شتر سرخ موی با تو عطا کنیم آن را اخذ کرده به خانهٔ خویش شو و ساکن باش، اکنون میان ما و محمّد ﷺ کار بر مبارات و خصومت است، تو گوش دار اگر او بر ما ظفر جست آهنگ خدمت او کن، و اگر ما غالب شدیم همچنان تو صاحب شتران خواهی بود. اعشی گفت: این کار را مکروه ندارم.

پس ابوسفیان میان مردم قریش بانگ کرد که: ای گروه عرب اگر اعشی به نزدیک محمّد ﷺ شود و همی در فضایل او گوید آتش فتنه در ما بیفروزد، زود شتران او را حاضر کنید. پس مردم صد (۱۰۰) شتر بیاوردند و او را دادند و اعشی عزم یمامه کرد و آن روز طیّ مسافت کرده به خانهٔ خویش رسید از شتر بزیر افتاد و بمرد.

---

۱. ایلاء به معنی سوگند خوردن است. ۲. رثی: مرثیه کردن را گویند.
۳. کلالة: مانده و خسته شدن، کسی که نه پدر و نه فرزندان دارد، کسی که بستهٔ کسی باشد اما از اقوام نزدیک مانند پسر و برادر و پدر نبوده و از خویشان دور باشد.
۴. وجی: مانده شدن ستور.

شماخ بن ضرار

دیگر از معاصرین نعمان، شماخ بن ضرار بن سنان بن سنان بن امیّة بن عمرو بن حجاش بن سجالة بن مازن بن تغلبة بن سعد بن ذبیان است و مادرش معاذه است از دختران الحرشب از قبیلهٔ انماریّه. و شماخ از جملهٔ مخضرمیّین است و مخضرم آن شاعر را گویند که زمان جاهلیت و زمان اسلام هر دو را یافته باشند. و او را دولت اسلام روزی شد و رسول خدای ﷺ را مدح همی گفت و او را دو برادر شاعر بود که یکی را یزید می‌گفتند و «مزرّد» لقب داشت و آن دیگر جزر بن ضرار است که از بهر عمر بن خطّاب مرثیه گفته.

و شماخ بعد از شرف اسلام در یثرب بزیست تا زمان خلافت عثمان بن عفان پیش آمد و شماخ مردم قبیلهٔ بهزا را هجا گفت و بنی‌بهزا این بدانستند و به درگاه عثمان آمده از وی شکایت کردند. شماخ در آن انجمن حاضر شد و انکار این معنی کرد. لاجرم عثمان، کثیر بن الصّلت را طلب داشت و فرمود شماخ را به مسجد برده به منبر رسول خدای ﷺ سوگند ده. پس جماعت بنی‌بهزا با ایشان روانهٔ مسجد شدند اما کثیر در نهانی با شماخ گفت هرکس با منبر پیغمبر ﷺ به دروغ سوگند یاد کند در قیامت جای در آتش خواهد داشت. شماخ گفت: پدر و مادرم فدای تو تدبیر چیست؟ فرمود: سخن قلب کن و در سوگند مرا و ناحیت مرا قصد فرمای.

بالجمله او را به جای سوگند آوردند و شماخ روی با کثیر کرد و گفت: وَاللهِ مٰا هَجَوْتُکُم یعنی: قسم به خدای من شما را هجو نگفتم. بنی‌بهزا دانستند او حیلت کرد و کثیر و ناحیت او را قصد کرد. گفتند: این سوگند بر حیلت رفت و خواستند آن قسم را بر او اعاده کنند، کثیر گفت: سوگند جز یک بار لازم نباشد برخیز ای شماخ و راه خویش گیر. شماخ از آن فتنه به سلامت برست و شعری چند بگفت که این بیت از آن است:

بیت

یَقُولُونَ لِی اَحْلِف وَ لَسْتُ بِحٰالِفٍ اَخٰادِعُهُم عَنْهُمٰا لِکَیْمٰا اَنٰا لَهٰا

حسّان بن ثابت

دیگر از معاصرین نعمان، حسّان بن ثابت است و او در یثرب وطن داشت و هفت سال قبل از ولادت پیغمبر ﷺ متولد شد و چون به حدّ رُشد و تمیز رسید شعر نیکو توانست گفت. پس هر سال به سوی شام سفر می‌کرد و یک سال در نزد الایهم بن جبله غسّانی توقف می‌فرمود و او را مدح می‌گفت و صلت می‌گرفت و مراجعت کرده یک سال در خانهٔ خویش اقامت می‌نمود.

کار از این گونه داشت تا وقتی چنان افتاد که در طلب نعمت نعمان آهنگ خدمت او کرد، به شهر حیره سفر فرمود و نخست به انجمن عصام بن شهیر که حاجب نعمان بود در رفت و در مجلس او بنشست. عصام روی بدو کرد و گفت تُرا مردی غریب همی بینم آیا از مردم حجازی؟ گفت: بلی. گفت: از آل قحطانی؟ گفت: بلی. گفت: یثرب را وطن کرده‌ای؟ گفت: بلی. گفت: خزرجی هستی؟ گفت: بلی. گفت: حسّان بن ثابتی؟ گفت: بلی. گفت: قصیدهٔ مدح از بهر نعمان آورده‌ای؟ گفت: بلی.

گفت: اکنون من تُرا بیاموزم که با نعمان بر چگونه روی. نخست که در انجمن نعمان در آئی از الایهم بن جبله پرسش خواهد کرد و او را بر خواهد شمرد و بد خواهد گفت، باید که موافقت او نکنی و بر مخالفت هم نباشی، بگو من کیستم که در میان تو و پسر جبله در آیم او از توست و تو از اوئی، و اگر تُرا به طعام خویش بخواند با او شریک مشو و اگر قسمتی تُرا دهد اندک بخور و تا از تو نپرسد سخن مگوی، و سخن به درازا مکش و بسیار توقف مکن.

پس برفت و رخصت حاصل کرد و حسّان را در آورد، و او نعمان را تحیّت فرستاد و همه آن کرد که عصام فرموده بود و قصاید مدح نعمان را معروض داشت و صلت بزرگ یافته از نزد او بیرون شد.

بالجمله حسّان نیز از جمله مخضرمیّین است او با پیغمبر ﷺ ایمان آورد و آن حضرت را مدح همی گفت چندانکه به مداحی رسول خدای مشهور گشت ـ و بعضی قصه‌های او ازین پس مذکور خواهد شد ـ.

زهیر

دیگر از معاصرین نعمان، زهیر بن ابی‌سلمی بود و نام او ابی‌سلمی، ربیعه است او پسر ریاح بن قرّة بن الحارث بن زمان بن تغلبة بن ثور بن هرثمة بن الاطم بن عثمان، و هو عمرو بن ادّ بن طابخة بن الیاس بن مضر است. یکی از شعرای ثلثهٔ متقدمین اوست. و این سه تن به زعم عرب: امرؤالقیس و زهیر و نابغه ذبیانی است و هیچ کس را با ایشان برابر نگذارند. و زهیر را زندگانی دراز شد وقتی پیغمبر خدای ﷺ را با او دیدار افتاد که از زندگانی زهیر صد (۱۰۰) سال برفته بود. آن حضرت فرمودند: اَللّٰهُمَّ اَعِذْنِی مِنْ شَیطانِه. یعنی: پناه ده الٰها مرا از شیطان زهیر. و از آن پس زهیر را نیروی آن نماند که بتواند از خانه بیرون شود در خانه بماند تا هلاک شد.

بالجمله زهیر در زمان خویش هَرَم بن سنان راکه از اکابر روزگار بود ثنا می‌گفت و هرم سوگند یاد کرده که هرگاه زهیر او را مدحی کند جایزه دهد و هرگاه سؤالی کند صله بخشد و هرگاه سلام کند عطائی فرماید و چندان پاس این کار بداشت که زهیر شرمسار گشت. پس چون به گروهی در می‌آمد که هرم در میان ایشان بود می‌گفت: اَنْعَمُوا صَبٰاحاً غَیْرَ هَرَمٍ وَ خَیْرکُم تَرَکْتُ.

وقتی عمر بن خطاب شعر زهیر راکه در مدح هرم بن سنان گفته بود همی خواند چون بدین شعر رسید که گوید:

بیت

دَع دا وَ عُدَّ القَولَ فی هَرَمٍ[1] خَیْرالکُهُول وَ سَیِّدِ الخَطَرِ

پس روی با بعضی از اولاد هَرَم کرد و گفت: زهیر نیکو تذکره در میان شما نهاد. ایشان گفتند: پدر ما نیز در حق او عطای بزرگ کرد. عمر گفت: بلی، آنچه شما او را عطا کردید فانی شد و آنچه او شما را داد باقی است. پس روی با پسر زهیر کرد گفت: مٰا فَعَلْتَ الحُلَلَ اَلّتی کَسٰاها هَرَمٌ اَبٰاکَ. یعنی: چه کردی آن حَلَل راکه هَرَم با پدر تو عطا کرد؟ قَالَ اَبْلاهَا الدَّهرُ. گفت: لٰکِنَّ الحُلَلَ اَلّتیٰ کَسَاهٰا اَبُوکَ هَرَماً لَمْ یَبْلَها الدَّهرُ. یعنی: آن کسوت که پدر تو در بر هرم کرد روزگار کهنه نمی‌کند.

بالجمله زهیر در جاهلیت سیّدی کثیرالمال بود و پدرش ابوسلمی شعر نیکو

---

۱. پیر فرتوت سالخورده را هرم گویند.

گفت و خال او بشامه بن الغدیر نیز شاعر بود و خواهرش سلمی و دخترش خنساء از شعرای نامدار بودند و پسرانش کعب و بحیر هم از اجل شعراء شمرده شوند. و کعب آن کس باشد که پیغمبر خدای را هجا گفت و پیغمبر خون او را بر مسلمانان هدر کرد و کعب به قصیده‌ای که عذر خواسته بود معفو گشت ـ چنانکه در جای خود مذکور خواه شد ـ.

قصّهٔ مَوْؤُدَه

دیگر از وقایع زمان نعمان، موؤده است و موؤده آن دختر را در عرب گفتند که پدر و مادرش زنده به خاک می‌سپردند. همانا از قدیم‌الایام در میان عرب رسم بود که در میان ده (۱۰) تن بیشتر یا کمتر بر آن می‌شد که از نسل وی دختر باقی نماند چه آن را از بهر خود ننگی می‌شمرد، پس هر دختر می‌آورد زنده به خاک می‌سپرد. و این قانون در زمان دولت نعمان میان قبیلهٔ بنی‌تمیم رواج تمام یافت و سبب آن شد که بنی‌تمیم باج‌گزار نعمان بودند. و وقتی چنان افتاد که جُهّال قوم بر آشوفتند و سر از باج مقرر بر تافتند چون این خبر به نعمان رسید برادر خود ریّان را با لشکر دَوْسَرْ بدیشان فرستاد تا زن و فرزند آن جماعت را اسیر کردند و هر مال و مواشی که داشتند به غارت برگرفتند. از این جاست که ابوالمشمرج الیشکری گوید:

بیت

یا لَیْتَ اُمَّ تَمِیمٍ لَمْ تَکُن عَرَفَتْ مُرّاً وَ کانَتْ کَمَنْ اُوْدَی بِهِ الزَّمَنُ[1]

بالجمله بزرگان بنی‌تمیم مجتمع شده و به درگاه نعمان آمدند و از کردهٔ جُهّال قوم عذر بخواستند و اظهار ضراعت و مسکنت نموده اسرای خویش را طلب داشتند. نعمان فرمود: ما اسیران را مختار کردیم هر که بخواهد به قبیلهٔ خویش باز شود و شوی خود را بپذیرد و اگر نه با آن کس باشد که اسیر او شده بود. از این روی قیس پیمان داد که هر دختر ازو آید زنده در خاک کند و از آن پس ده و اند دختر ازو

---

۱. ابیات دیگر شعر ابوالمشمرج یشکری این است:

لمّا رأوا رَایَةَ النّعمان مُقْبِلَةً قالُو ألا لَیْتَ أدْنی دَارِنا عَدَنُ
إن تَقْتُلُونا فأعْیَارٌ مُجَدَّعَةٌ أو تُنْعِمُوا فَقدیماً منکُم المِنَنُ

به وجود آمد و همه را زنده به خاک کرد و بیشتر مردم بنی‌تمیم اقتفا بدو کردند. و از اینجاست که در عرب اَضَلُّ مِنْ مُوؤُدَةٍ[1] مثل گشت. یعنی: کم شده‌تر از آن دختر که در خاکش سپارند. و خدای ایشان را از این کار باز داشت که فرمود قال‌الله تعالیٰ وَ اِذَاالْمَوْؤُدَةُ سُئِلَت بِاَیِّ ذَنْبٍ قُتِلَتْ[2].

سُلَیْک بن سُلَکَه

دیگر از معاصرین نعمان، سُلَیْک بن سُلَکَه است و سُلَکَه نام کنیزکی سیاه است که مادر او بود، و سُلَیْک، الحارث نام داشت. و او پسر عمرو بن زید مناة بن تمیم است و او انکر و اَشجع و اشعر عرب بود، چنانکه هیچ کس را با او قوت مصارعت و منازعت نبود و آن دویدن دانست که هیچ اسب تازی اثر او را یافتن نتوانست.

گویند چون مناجات کردی این کلمات گفتی: اَللّٰهُمَّ تُهَیِّئُنِی مٰا شِئْتَ لِمٰا شِئْتَ اِنِّی لَو کُنْتُ ضَعْیفاً لَکُنْتُ عَبْداً وَ لَو کُنتُ اِمْرَئَةً لَکُنْتُ اَمَةً اَللّٰهُمَّ اِنِّی اَعُوذُبِکَ مِنَ الْخَیْبَةِ فَامَّا الْهَیبةُ فَلاٰ هَیْبةَ. گوید: الهی مهیا می‌کنی هر چه را می‌خواهی از برای هر چه می‌خواهی اگر مرا این توانائی و قوت نبود هر آینه ذلّ بندگی می‌داشتم و اگر زن بودم کنیزکی می‌شدم ـ چه مادر او کنیزکی بود ـ. و گوید: الهی پناه به تو می‌جویم از محرومی یعنی در غارت چیزی نیابم که بربایم اما از ترس و بیم پناه نمی‌جویم؛ زیرا که ترس و بیم در من آفریده نشده.

مع‌القصه سُلَیک در هنگام بهاری با چند تن از اصحاب به قصد غارت از خانه بیرون شد و بر قبیلهٔ بنی‌شیبان گذشت و او را یک خیمهٔ بزرگ مشاهده افتاد که از قبیله به یک سوی بود. با اصحاب گفت: شما بباشید تا من بدین خیمه شده غنیمتی به دست کنم. و چون شب تاریک شد بدان سوی شتافت و آن خیمه یزید بن رویم شیبانی بود و او و زنش در آستان خیمه خفته بودند، سلیک از دنبال آن خیمه به درون رفت و زمانی بر نیامد که پسر یزید از چراگاه باز آمد و شتران خویش را باز آورد و گفت: دیگر شتران چرا نکنند. یزید در خشم شد و گفت: اِنَّ الْعٰاشِیَةَ تُهَیِّجُ

---

۱. مجمع‌الامثال میدانی، ۴۲۴/۱ ـ ۴۲۵.
۲. سورهٔ تکویر، ۸ و ۹: و آنگاه که از دختران زنده بگور سؤال شود به چه جُرمی کشته شدید؟

الْاَبِیَة[۱] و این سخن مثل گشت. یعنی: آن شتر که در عشی[۲] چریدن کند آن شتر دیگر راکه از چریدن ابا دارد هم به چریدن آرد. این شتران را از چراگاه چرا باز آوردی؛ و در خشم شد و جامهٔ خود را بر روی شتران بیفشاند و به سوی چراگاه بر تافت و خود از دنبال بشتافت و در کنار چراگاه بنشست و برای دفع برودت هوا جامهٔ خویش را بر سر افکند. در این وقت سلیک از قفای او برسید او را غافل یافت، شمشیر بزد و سر او را بپرانید و شتران را برداشته به نزد اصحاب خویش آورد و این شعرها بگفت:

بیت

وَ عٰاشِیَةٍ[۳] رُجَّ بِطَانٍ[۴] ذَعَرْتُها[۵] بِصَوتِ قَتِیلٍ وَسْطُها یُتَسَیَّفُ
کٰانَ عَلَیه لَوْنَ بُرْدٍ مُحَبَّرٍ اِذٰا مٰا اَتٰاهُ صٰارِخٌ[۶] مُتَلَهِّفُ[۷]
فَبٰاتَ لَهٰا اَهْلٌ خَلاءً فِنٰا[۸]وْهُمْ وَ مَرَّت بِهِمْ طَیْرٌ فَلَم یَتَعَیَّفُوا[۹]
وَ بٰاتُوا یَظُنُّونَ الظُّنُونَ وَ صُحْبَتی اِذٰا مٰا عَلَوْا نَشْزاً[۱۰] اَهَلّوا وَ اَوجَفُوا
وَ مٰا نِلْتُها حَتّٰی تَصَعْلَکْتُ[۱۱] حِقْبَةً وَ کِدْتُ لِاَسْبٰابِ الْمَنِیَّةِ اَعْرَفُ
وَ حَتّٰی رَأَیْت الْجُوعَ بِالصَّیف ضَرَّنی اِذٰا قُمْتُ تَغْشٰانی[۱۲] ظِلالٌ[۱۳] فَاَسْدَفُ[۱۴]

و دیگر وقتی چنان افتاد که سُلَیک به نهایت مسکین و درویش گشت و از بهر غارت از خانه بدر شد و چون شب در آمد در کناری بخفت. درین هنگام مردی برسید و او را بدید و ناگاه بر زبر او افتاد و گفت: گردن به بند ده که اسیر منی. سلیک چشم بازکرد و گفت: ای مرد شب دراز است و ماه در کمال برد و دیگری را باش. آن مرد گفت: هرزهٔ ملای و خاموش باش که اسیر منی. سلیک چون چنان دید دست بر آورد و او را تنگ در بر گرفته سخت بفشرد، چنانکه بادی از او رها گشت. سلیک گفت: أَضَرطاً وَ اَنْتَ الْاَعلیٰ. یعنی: با اینکه تو بر بالائی باد رها کنی. پس بدو گفت:

---

۱. مجمع‌الامثال میدانی، ۹/۲ ـ ۱۱.
۲. عشی به معنی شب باشد.
۳. عاشیه: شتر یا حیوانی که در شب بچرد یا چریده باشد.
۴. طان: زمین گلناک.
۵. ذُعر: ترسانیدن.
۶. صارخ: فریادکننده و دادخواه.
۷. لهف: دریغ خوردن و اندوهگین شدن؛ ملهوف یعنی مظلوم.
۸. فنا: گرداگرد.
۹. عیافه: فال گرفتن به مرغ.
۱۰. نشز: جای بلند و بلند نشستن.
۱۱. تصعلک: درویشی و مسکینی.
۱۲. تغشیه: فرو پوشیدن.
۱۳. ظل: سایه، ظلال: سایه ابر.
۱۴. سدفه: تاریکی.

تو کیستی؟ گفت: مردی مسکینم از خانه بیرون شده‌ام تا غنیمتی بدست کنم. سلیک او راگفت: با من باش و او را با خود سیر داد در راه با یک تن دیگر باز خورد و او را همچنان رفیق خویش ساخت، پس در حوالی یمن به چراگاهی رسیدند که مواشی بسیار در آنجا بود، سلیک با آن دو تن فرمود: شما گوشه‌ای گیرید تا من بدین چراگاه شوم، هرگاه قوم را دور یافتم شما را بیاگاهانم تا از بهر غارت شتاب کنید و خود به میان مواشی رفت و قوم را دور یافت پس بانگ برداشت:

بیت

یا صاحِبَّیَ اَلا لاٰ حَیَّ بِالْوادی　　اِلّا عَبیدٌ وَ اَم بَیْنَ اَزْوادِ
اَتُنْظِرانِ قَلیلاً رَیْثَ[1] غَفْلَتِهِم　　اَمْ تَغْدُوْانِ فَاِنَّ الرِّبْحَ[2] لِلْغَادِی

پس ایشان بشتافتند و آن مواشی را غارت کرده به اتفاق ببردند.

و دیگر چنان افتاد که طایفهٔ بکر بن وایل قصد کردند که غارت بر قبیلهٔ بنی‌تمیم برند، و چون اعداد این کار کردند نشان سُلَیک را در حوالی خویش یافتند. گفتند: زود باشد که سُلَیک قبیلهٔ خویش را بیاگاهاند و ایشان را از مکیدت ما محفوظ دارد، پس دو تن مرد توانا بر دو اسب رونده بر نشاندند و از دنبال او بتاختند تا مگر او را دستگیر کنند و شرّ او را دفع کنند. سُلَیک از پیش روی ایشان فرار کرد و آن دو تن روز را تا به شام و آن شب را تا بامداد بتاختند و صبحگاه کمان سُلَیک را در پای درختی یافتند که با شاخی باز خورده و در افتاده، با خود گفتند: این علامت مانده شدن اوست، همانا در اول شب او گرفتار شود. آن روز را نیز تا شامگاه بتاختند و چون شب پیش آمد نشان پیشاب[3] او را در زمین یافتند که رخنه در زمین افکنده بود و معلوم شد که هیچ فتوری در بدن سُلَیک پدید نشده. ایشان چون آن نشان بدیدند از رسیدن بدو مأیوس شدند و مراجعت کردند.

و سُلَیک به میان قبیله شده عمرو بن جندب و عمرو بن سعد و دیگر بزرگان آل تمیم را از قصد دشمن آگهی داد. ایشان گفتند: از آن راه دور که تو گوئی پرنده نتواند آمد چگونه تو آمدی؟ همانا این سخن به کذب گوئی و آسوده بزیستند تا از پس سه روز دیگر ابطال بکر بن وایل برسیدند و ایشان را عرضهٔ نهب و غارت داشتند. پس

---

۱. ریث: درنگ اندک راگویند و یا مقدار مهلت از زمان است.
۲. الریح: به معنی باد و نسیم باشد.　　۳. پیشاب: به معنی ادرار است.

سُلَیک این شعر بگفت:

بیت

یُکَذِّبُنی الْعَمْرانِ عَمْرُوبنُ جُنْدَب وَعَمْرُوبن سَعْدٍ وَالْمُکذِّبُ اَکْذَبُ
سَعَیْتُ لَعَمْری سَعی غَیر مُعجِزٍ وَ لاٰ اِنْاءٍ[1] لَوْ اَنّی لاٰ اُکَذَّبُ
ثَکَلْتُما اِن لَمْ اَکُن قَدْرَأیتُها کَرادیسَ[2] یُهْدیهٰا اِلَی الْحَیِّ مَوْکِبُ
کَرادِیسَ فیهَا الحَوْفَزانِ وَ حَوْلَهُ فَوارِسُ هَمّامٍ مَتیٰ یَدْعَ یَرکَبُ

و از اینجاست که اَعْدی مِنَ السُّلَیْکِ[3] در عرب مثل گشت.

مع‌القصه پیوسته قبیلهٔ بکر بن وایل درکین و کید سُلَیک بودند و او گاه‌گاه به قبیلهٔ ایشان کمین گشاده و غارت می‌افکند. وقتی چنان شد که بعضی از مردم بکریّون در آبگاه خویش اثر قدمی یافتند و کمین نهادند ناگاه سُلَیک به آبگاه در آمد و خویش را سیراب کرد، و چون خواست بیرون شود از چهار سوی مردم بر او تاختند و چون سُلَیک از آب سنگین بود نتوانست نیک بگریزد، لاجرم خویش را به خیمه فُکَیْهَه دختر قتاده که زنی از بنی‌قیس بن ثعلبة است در انداخت و بدو پناه برد، و از دنبال او ده (۱۰) تن از بنی‌بکر رسیدند و خواستند تا او را دستگیر کنند. فُکَیْهَه برخاست و مقنعه از سر بینداخت و دست به شمشیر برد و گفت: او پناهندهٔ من است نگذارم کسی دست بدو فراز کند و ایشان را از زیان او باز داشت و از اینجا اَوفیٰ مِنْ فُکَیْهَةَ[4] در میان عرب مثل گشت و سلیک از آن داهیه رها گشت و این شعر بگفت:

بیت

لَعَمْرُ اَبیکَ وَالابناءُ تَنْمیٰ لَنِعْمَ الجَارُ اُخْتُ بَنی عَواراً
عَنَیْتُ بِهٰا فُکَیْهَةَ حِینَ قامَتْ کَنَصْلِ السَّیفِ وَ اَنْتَزَعُوا الْخِمارا
مِنْ اَلخَفراتِ لَمْ تَفْضَحْ اخٰاها وَ لَمْ تَرْفَعْ لِوالِدِه شَناراً[5]

بالجمله منشربن وهب‌الباهلی و اوفی بن مطر المازنی در دوندگی مانند سلیک طیّ مسافت می‌کردند و با او بودند اما مثل عرب به نام سلیک سایر گشت.

---

۱. اناناء به معنی ضعف و سستی است.
۲. کَرادیس: گروهی از شتران؛ و مفاصل اسب را نیز کرادیس گویند.
۳. مجمع‌الامثال میدانی، ۴۷/۲. ۴. همان، ۳۷۸/۲.
۵. شنار به معنی عیب و عار باشد.

شَنْفَرَی

دیگر از معاصرین نعمان، شَنْفَرَی بود و او اجل شعرای عرب است وی آن کس باشد که قصیدهٔ لامیّةالعرب منسوب بدوست و هنگام دویدن از هر اسب تیزکام سبقت می‌جست و آهوان دشتی را به یک دویدن صید می‌کرد، و از اصحاب او عمرو بن برّاق بود که او نیز چون شنفری دویدن داشت.

تَأَبَّط شَرّا

و دیگر تَأَبَّطْ شَرّا بود و این کلمه لقب ثابت بن جابر است از آل مضر بن نزار، و از این روی او را تَأَبَّط شَرّا گفتند: که وقتی دشنهٔ خویش را در زیر بغل نهفته داشت. و تَأَبَّط شَرّا از آن هر دو زنده‌تر و چابکتر بود.

بالجمله وقتی شنفری و تَأَبَّط شَرّاً و ابن برّاق از بهر غارت قبیلهٔ بنی‌بجیله بیرون شدند و چون به اراضی آن طایفه در آمدند ایشان را تشنگی بگرفت و سخت عطشان شدند و به نزدیک آبگاه آمدند. در این وقت تَأَبَّط شَرّا با آن دو تن گفت: این قوم در این آبگاه از بهر ما کمین نهاده‌اند، همانا طپش قلب آن جماعت را من استماع می‌نمایم. ایشان گفتند: تو بیمناک شده‌ای و این بانگ طپیدن قلب خویشتن است که می‌شنوی و دست بر قلب او نهادند تا امتحان کنند. تَأَبَّط شَرّاً گفت: سوگند با خدای که هرگز من نترسیده‌ام و دل من جنبش نکرده است. پس ایشان گفتند: ما ناچاریم از اینکه بر لب آب شویم و خود را سیراب کنیم و نخست شَنْفَرَی برفت و سیراب شده باز آمد و از پس او برّاق بشتافت و کامروا مراجعت کرد و گفتند: هیچ کس در این آبگاه نباشد.

تَأَبَّط شَرّا گفت: قوم را با شما کاری نیست و ایشان آهنگ من دارند، و چون من در این آبگاه شوم گرفتار خواهم شد، اکنون خلاصی خود را با شما پندی گویم، باید که از سخن من تجاوز نکنید.

پس با شنفری گفت: چون من گرفتار شدم تو به سرعت تمام بگریز و در جائی که بانگ مرا توانی اصغا کرد پنهان باش تا آن زمان که بانگ مرا شنیدی که همی گویم:

بگیرید، پس بیرون خرام و مرا از بندر رها کن. و با ابن برّاق فرمود: چون من گرفتار شوم تو خود را از قوم پوشیده مکن و در پیش روی ایشان چنان نرم در دویدن باش که آن جماعت گمان کنند که تُرا توانند گرفت و از دنبال تو بتازند و با تو مشغول شوند. این بگفت و به آبگاه در آمد.

و مردم بنی‌بجیله از کمین بیرون تاختند و او را بگرفتند، پس در زمان شَنْفَرَی چون برق و باد بدوید و خود را به گوشه‌ای پنهان ساخت؛ و ابن برّاق بماند. تَأَبَّط شَرّاً گفت: ای مردم بجیله اینک من اسیر شما باشم اگر خواهید ابن برّاق را نزد شما به گروگان بگذارم و به قبیلهٔ خود شده از بهر خویشتن و او فدا آرم و با شما سپارم و او را نیز خلاص کنم. ایشان گفتند: تواند بود. پس تَأَبَّط شَرّا بانگ برداشت که ای عمرو بن برّاق صواب آن است که تو در میان بنی‌بجیله به جای من اسیر باشی تا من رفته از بهر فدا زر و سیم آرم. ابن براق گفت: من هرگز این کار نکنم و راه خویش گرفته روان شد و چنان بنمود که خستگی و ماندگی دارد و نیک نتواند شتافت.

مردم بجیله درگرفتن او طمع کردند و تَأَبَّط شَراً را دست و پای بسته بگذاشتند و از دنبال ابن برّاق همگروه بشتافتند. تَأَبَّط شَرّا به آواز بلند بانگ برداشت که: بگیرید. قوم چنان پندار کردند که ایشان را بگرفتن ابن برّاق تحریص می‌کند و غافل بودند که این علامتی است از بهر اعلام شَنْفَرَی.

بالجمله شَنْفَرَی چون بانگ تَأَبَّط شَرّا بشنید از نهانگاه بیرون شتافت و بر سر او آمده بند از او برداشت. پس تَأَبَّط شَرّا و شَنْفَرَی از یکسوی بدویدند و ابن برّاق در این وقت دویدن خویش را آشکار کرده از پیش روی بنی‌بجیله چون عقاب که به نشیب شود بدوید و با اصحاب خود پیوست. در این وقت تَأَبَّط شَرّا فریاد برداشت که: ای مردم بجیله دویدن ابن برّاق را دیدند اینک دویدن مرا ببینید که آن را فراموش کنید، و از ابن براق پیشی گرفت و شعری چند بگفت که این بیت از آن است:

بیت

لاٰ شَیْءَ اَسْرَعَ مِنّی غَیرَ ذِی عُذُرٍ اَوْ ذی جَناحٍ بِجَنبِ الرّید[1] خَفّاقِ[2]

---

۱. کنار کوه که بیرون جسته باشد رید گویند.
۲. مخفق: به معنی پریدن مرغ باشد.

و به سلامت برستند. اگرچه این هر سه تن از دوندگان عربند اما مثل عرب به نام شنفری سایر[۱] است چه گویند: اَعْدیٰ مِنَ الشَّنْفَرَی[۲].

واقعهٔ دَاحِس و غَبْرا

و دیگر از وقایع زمان نعمان واقعهٔ دَاحِس و غَبْرا بود، همانا قَیْسِ بن زُهیر بن جَذِیْمَة العَبْسی را اسبی بود که دَاحِس نام داشت و حُذَیفة بن بَدْر فَزَاری را اسبی بود که غَبْرا نامیده می‌شد و این دو اسب در میان عرب به دوندگی نامدار بود. روزی چنان افتاد که قِرْواش بن هُنیّ را که یکی از مردم بنی‌عَبس بود با برادر حُذَیفه که حَمَل نام داشت مبارات و مناظره رفت، چه قِرْواش همی گفت: دَاحِس اجود است و حَمَل بر آن بود که غَبْرا دونده‌تر است و بر این سخن گروگان نهادند و قِرْواش این قصه را با قیس برداشت. قیس گفت: نیکو نکردی زیرا که مردم بنی‌فزاره ظلم‌پیشه‌اند و از آن توانائی که در خود گمان دارند با هیچ کس به عدل و نصفت نروند و خود به نزدیک حَمَل آمد تا مگر این واقعه را مرتفع سازد.

حَمَل بن بَدْر گفت: قِرْواش با من ده (۱۰) شتر که ده ماهه آبستن بود به گروگان نهاده، اگر خواهی این دو اسب را با هم نتازیم آن شتران را بایدت به من داد، چه اگر با هم بتازیم اسب غَبْرا سبقت خواهد جست و شتران مرا خواهد بود. قیس در خشم شد و گفت: اگر چنین می‌دانی گروگان بر بیست (۲۰) شتر نهیم. حَمَل بن بدر گفت: بر سی (۳۰) شتر بندیم. بدین گونه با هم لجاج کردند و بیفزودند تا گروگان بر صد (۱۰۰) شتر بایستاد. آنگاه شتران را به دست پسر غلّاق که یکی از بنی‌ثعلبة بن سعد بود بسپردند تا اسب هر که سبقت جوید بدو سپارد. پس اسبها را چهل (۴۰) روز تضمیر[۳] کردند و در اراضی ذات‌الآصاد که از محال بنی‌عبس بود صد (۱۰۰) غَلْوَه[۴] مسافت معین کردند و پایان مسافت را برکه‌ای از آب علامت نهادند که اسب هر که بدان آب زودتر لب بیالاید گروگان او را خواهد بود.

---

۱. سایر: به معنی مشهور است. ۲. مجمع‌الامثال میدانی، ۴۶/۲.
۳. تضمیر: اندک علف دادن اسبان را بعد فربهی، و لاغر کردن فربه راگویند.
۴. غلوه: یک تیر پرتاب راگویند.

در این وقت حَمْل بن بدر حیلتی اندیشید و زُهَیر بن عبد عمرو را با چند تن از نبی‌فزاره بفرمود تا در میان راه کمین نهادند تا اگر دَاحِس پیشی جوید او را نگذارند و خود با قیس بر تلی بر آمدند تا اسبها را نگران باشند. در این وقت حَمَل با قیس گفت: هیچ می‌دانی که در اختیار میدان و گزیده کردن این مکان با تو خدعه کرده‌ام زود باشد که اسب تو مانده شود. قیس گفت: تَرَکَ الخِداعَ مَنْ اَجْرَیٰ مِنْ مِأَةِ غَلْوَةٍ[1] و این سخن در عرب مثل شد، یعنی: آن کس که میدان را صد غلوه نهاد جای غدر و خدعه نگذاشت، اسب باید دونده باشد و چنین راه را به پایان برد.

چون لختی اسبها بدویدند غَبْرا پیشی گرفت و حَمَل: گفت: هان ای قیس هیچ نگرانی که دَاحِس به دنبال ماند قیس گفت جَرْیُ الْمُذَکِّیاتِ[2] غِلابٌ[3] یعنی: اسبهای مجرّب که از میانه سالی درگذشته باشند هر زمان سرعت و دوندگی را زیادت کنند. و این سخن نیز مثل گشت. و دیگر باره حَمْل گفت: ای قَیْس به میدانی در نیامده‌ای که ظفر جوئی. قیس گفت: رُوَیْداً یَعْلُونَ الْجَدَدَ[4]. یعنی: باش تا به زمین سخت در آیند، و هم این سخن مثل شد.

در این وقت دَاحِس از غَبْرا سبقت گرفت و بدانجا رسید که بنی‌فزاره کمین نهاده بودند پس ایشان بیرون شدند و بر روی دَاحِس بزدند و آن را بداشتند تا غبرا نیک بگذشت، آنگاهش رها کردند، لاجرم غبرا زودتر راه را به پایان برد و میان برکه در آمد و حَمَل بن بدر به پیشی گرفتن غَبْرا مفاخرت جست و قیس در جواب او این شعر بگفت:

بیت

کمٰا لاٰقَیْتُ مِنْ حَمَلِ بنِ بَدْرٍ	وَ اِخوَتِه عَلیٰ ذاتِ الاصادِ
وَ هُم فَخَرُوا عَلَیَّ بِغَیرِ فَخْرٍ	وَ رَدُّوا دُون غٰایَتِهِ جَوادی[5]
وَ قَدْ دَلَفُوا اِلیٰ بِفِعْلِ سُوءٍ	فَاَلفُونی لَهُم صَعْبَ القِیادِ[6]

۱. مجمع‌الامثال میدانی، ۱۲۲/۱.
۲. مذکّیات: اسبهائی را گویند که از میانه سالی گذشته باشند.
۳. مجمع‌الامثال میدانی، ۱۵۸/۱.
۴. مجمع‌الامثال میدانی، ۲۸۸/۱ ـ ۲۸۹.
۵. جواد: اسب.
۶. صعب‌القیاد: آن کس که رام نشود.

وَ کُنْتُ اِذا مُنیتُ بِخَصمِ سَوءٍ دَلَفتُ[1] لَهُ بِداهِیةٍ نُاادٍ[2]

بالجمله در میان قیس و حمل از بهر گروگان کار به مناقشه و مشاجره رفت، عرکی بن عمیره و یک تن دیگر از بنی‌فزاره که حُذَیفة بن بَدْر را ندیم بودند با او گفتند: صواب آن است که آن گروگان که با قیس نهاده بدو دهی تا مردم تُرا ظالم و بد عهد نخوانند، و این چه شرفی است از بهر قیس یا چه نقصانی است برای تو که دابه‌ای از دابه‌ای پیشی جوید یا باز ماند. حُذَیفه گفت: اکنون مردم ندانند که در میان راه دَاحِس را برتافته‌اند و نگاه داشته‌اند، چون این گروگان بدهم بر همه مکشوف شود، و فرزند مالک را که ابا قرفه کنیت داشت به سوی قیس فرستاده و طلب گروگان کرد. چون به خانهٔ قیس رفت از قضا او را نیافت و زن قیس با اباقرفه گفت: صواب آن است که تو قیس را دیدار نکنی و این سخن با او نگوئی که از وی تُرا بد رسد.

قتل اباقرفه

اباقرفه مراجعت کرده سخن زن قیس را با پدر بگفت. حذیفه در خشم شد و بی‌توانی او را باز فرستاد و گفت: بی‌آنکه گروگان از قیس باز ستانی باز مشو. اباقرفه بشتافت و در این نوبت قیس را دیدار کرد و سخن حذیفه را با او ابلاغ داشت. قیس از اصغای این کلمات مانند پلنگ غضب‌آلود شد و نیزهٔ خود را جنبش داده بر اباقرفه بزد، چنانکه بر جای بمرد.

چون این خبر به حذیفه رسید فتنه انگیخته شد و بنی‌فزاره از پی خونخواهی کمر بستند. در این وقت ربیع بن زیاد که از قبیلهٔ عبسیین بود و مُعاذه خواهر حُذَیفه را به زنی داشت و ازین روی در میان بنی‌فزاره می‌زیست خواست این فتنه را بنشاند، پس از خویشتن صد (۱۰۰) شتر عشر[3] که ده ماهه آبستن بود دیت خون اباقرفه کرد و هر دو قبیله را به جای خود نشاند.

---

۱. ذلیف: آهسته رفتن و پیش آمدن لشکر. ۲. نااد: سختی و رنج.
۳. عشر: شتران ده ماهه آبستن را گویند.

قتل مالک

و روزگاری بسیار بر این نگذشت که مالک بن زُهَیر عَبْسی که از ابطال رجال بود به لقاطه آمد و دختر حارثه را از بنی‌غراب بن فزاره که ملیکه نام داشت بـه زنـی بگرفت و در آنجا سکون اختیارکرد، حُذَیفه منتهز فرصت بود، چون این بدانست جمعی از مردم خود را برداشته ناگاه بر او تاخت و او را بکشت و عَنْتَرهِ [بن شَدَّاد] این شعر بگفت:

بیت

وَ لِلّهِ عَینُ مَنْ رأی مِثْلَ مٰالِکٍ عَقِیرَةَ[1] قوم اَنْ جَری فَرسانِ
فَلَیتُهُما لَمْ یُجرَیا نِصْفَ غَلْوَةٍ وَ لَیْتَهما لَمْ یُرْسَلا لِرِهَانِ[2]

در این وقت بنی‌عَبْس به نزدیک حُذَیفه فـرستادند کـه شـما مـالک را در ازای اباقرفه مقتول ساختید، اکنون آن صد (۱۰۰) شتر که به خون او اخذ نمودید بـه

---

۱. عقیره: بزرگ قومی که در میان قوم کشته شده باشد.
۲. ابیات فوق را ابن‌اثیر در تاریخ کامل بدین صورت نگاشته است:

فَلِلّهِ عَـینَا مَـنْ رأی مِـثلَ مَـالکٍ عَـقیرةَ قَـومٍ ان جَـرَی فَـرَسَانِ
فَلیتَهُمَا لَمْ یُطعِمَا الدَّهـرَ بَـعْدَهَا وَ لَـیْتَهُمَا لَـمْ یَـجْمَعَا لِـرِهَانِ
و لَـیتَهُمَا مَـاتَا جَـمیعاً بِـبَلْدةٍ وَ کَـان کَـریماً مَـاجِداً لِـهجَانِ
وَ کَـان إذا مَـا کَـانَ یـوم کَـریهةٍ فَـقَدْ عَـلِمُوا انّـی وَ هـو فَـتَیَان
وَ کُنَّا لَدَی الهَیجَاء نَحْمِی نِسائَنا وَ نَضْرِبُ عِنْدَالکرب کُـلَّ بَـنَانِ
فَسوفَ تَرَی اِن کنتُ بَعدکَ بٰاقیاً وَ اَمْکنَنی دَهری وَ طـولُ زَمـانِی
فَـاُقسِمُ حَـقّاً لو بَـقیتُ لِـنَظْرَةٍ لَقرَّتْ بِها عَـینَاکَ حِـینَ تـرانِـی

یعنی: خوشا به آن چشمی که جوانمردی همتای مالک دیده باشد. کشتهٔ مردمی است که بر سر دویدن دو اسب گروبندی کردند. کاش آن دو اسب به دنبال آن هیچ خوراکـی از گـیتی نمی‌خوردند و کاش برای گرو بندی گرد نمی‌آمدند. کاش هر دو در یک سرزمین مرده بودند و قیس آن دو را از دست می‌داد و آن دو هرگز دیده نمی‌شدند. با کُشته شدن مالک دردی بزرگ پدید آوردند و گزندی سترگ فراز نهادند. مردی بزرگوار و بشکوه و بخشنده بـود کـه او را کشتند. چون در جنگ، روزی سخت پیش می‌آمد، هـمگی مـی‌دانسـتند کـه مـن و او دو جوانمرد کارکشته‌ایم. به هنگام نبرد از بانوان خود پاسداری می‌کردیم و به هنگام دشواری، همهٔ انگشتان دشمن را می‌بریدیم. به زودی خواهی دید که اگر پس از تو پـایدار بـاشم و روزگار و درازای زمان مرا درنگ دهد، سوگند به راستی می‌خورم که اگر یک چشم بر هم زدن زنده مانم، در همان زمان کوتاه کاری کنم که چشمان تو روشن گردند (۶۷۲/۲).

سوی ما فرستید. حذیفه بدین سخن رضا داد. و سنان بن ابی حارثة‌المزنی با حُذَیفه گفت که: این شتران در اراضی ما بچه آورده‌اند شتران را باز ده و بچه ایشان را بدار. و حذیفه چنان کرد. قیس بن زهیر این شعر در این هنگام گفت:

بیت

یُوَدُّ سَنانٌ اَنْ یُحارِبَ قَوْمَنا وَ فِی الحَربِ تَفْریقُ الجَماعَةِ وَالاَزَلُ[1]
یُدَبُّ وَ لَا یَخْفی لَیُفْسَدَ بَیْنَنا دَبیباً[2] کَما دَبَّتْ اِلی حُجْرِهَا النَّمْلُ
فَیَابَنیْ بَغْیَض راجِعَا السِّلَم تَسْلِماً وَ لاٰ تُشْمَتْ الأَعداءَ یَفتَرِقُ الشَّمل
وَ اِنَّ سَبیلَ الحَربِ وَعرٌ[3] مُضِلَّةٌ وَ اِن سَبیلَ السِّلمِ آمِنَةٌ سَهْلُ

اما ربیع بن زیاد، بنی‌فزاره را در قتل مالک بن زهیر سرزنش کرد و گفت: شما قبول دیت کردید و من دیت خون اباقرفه را بدادم دیگر چه بایست به قتل مالک بن زهیر اقدام کرد. و از این جا سخن به درازکشید و کار به ناستوده گفتن رفت. ربیع برنجید و از میان ایشان کوچ داده آهنگ قبیلهٔ خویش کرد و به میان عبسیین آمد و جای کرد. از این سوی قیس بن زهیر با کنیزک خود که رعیه نام داشت فرمود که: نهانی به خیمهٔ ربیع نازل شو و ضمیر او راکشف کن که آیا دل با ما دارد یا از دوستان بنی‌فزاره است و حیلتی اندیشیده و بدینجا شتافته. رعیه خویش را به مسکن ربیع انداخت و درگوشه‌ای نهان شده گوش فرا داشت ناگاه دید زن ربیع بعد از طُهر[4] از آن خون که عادت زنان است به کنار ربیع در آمده و طمع کنار دارد و ربیع ازو کناره گرفت و ازکنیزک خود یک دو جام خمر گرفته بنوشید و این شعرها بگفت:

مُنِعَ الرُّقادُ[5] فَما اُغَمِّضُ حارِ جَلِّل مِنَ النَّباء المُهِمّ السّاری
مَنْ کان مَحْزُوناً بِمَقْتَلِ مالِکِ فَلْیَأتِ نِسْوَتَنا بِوَجْهِ نَهارِ
یَجِدُ النِّساءَ حَواسِراً یَنْدُبْنَهُ یَلْطُمِنَ اوجُهَهُنَ بِالْاَسْحارِ
اَفَبَعْدَ مَقْتَلِ مالکِ بن زُهَیرٍ تَرْجُوالنِّساءُ عَواقِبَ الْاَطْهارِ

پس رعیه باز آمد و این خبر باز آورد و قیس را از ربیع اطمینان به دست شد و آن

---

۱. ازل: به معنی تنگی و شدت باشد.
۲. دبیب: نرم رفتن است.
۳. وعر: به معنی دشوار، و برای زمین و راه بکار رود.
۴. طهر: مدت پاکی زن، مدت بین دو حیض.
۵. رقاد: خواب و به خواب شدن.

کنیزک را بدین شکرانه آزاد ساخت و روز تا روز آتش این فتنه بالا گرفت، و هرگاه توانستند این دو قبیله با هم مصاف دادند.

یوم ذی‌المرتقب

جنگ نخستین را یوم ذی‌المرتقب گویند و در آن روز بنی‌فزار با عبسیین در آویختند و در این جنگ اَرْطاة که یکی از بنی‌عبس بود عوف بن بدر را بکشت و عنتره، ضمضم را به قتل آورد؛ و جمعی دیگر نیز مقتول گشت.

یوم ذی حسی

و جنگ دیگر را یوم ذی حسی گفتند و ذی حسی از اراضی هبائه است و در این جنگ حُذَیفه بنی‌فزاره و بنی‌ذُبیان را مجتمع ساخت و ایشان لشکری عظیم شدند و از آن سوی قیس با بنی‌عبس و بنی‌عبدالله بن غطفان که از حُلفای ایشان بودند در مصافگاه در آمدند، و در ذی حسی این دو لشکر در هم افتادند و بعد از کوشش و کشش بسیار بنوعبس هزیمت شدند و حذیفه با لشکر از دنبال ایشان به تاخت و راه بدیشان نزدیک کرد. قیس چون چنان دید با ربیع بن زیاد گفت: باید حیلتی اندیشید و اگر نه تمام عرضهٔ هلاک شویم. من چنان صواب دانم که جمعی از پسران بنی‌عبس را باید به گروگان بدیشان سپرد، اگر به سلامت نگاه دارند این فوزی باشد و اگر بکشند هم زیانی مختصر باشد، چه اینک پدران ایشان کشته می‌شوند. ربیع گفت: بی‌گمان بدین کودکان رحم نخواهند کرد، باید دل بر مرگ نهاد و مصاف داد و این شعر بگفت:

بیت

اَقُولُ وَ لَمْ اَمْلِکَ لِنَفْسی نَصَیْحَةً اَریٰ مٰا یُریٰ وَاللهُ بِالْغَیبِ اَعْلَمُ
اَنْبَقْیِ عَلیٰ ذُبْیٰانَ مِنْ بَعدِ مٰالکٍ وَ قَدْ حَشَّ لجانی الحَربِ نٰاراً تَضَرّمُ

بالجمله قیس سخن ربیع را وقعی ننهاد و با بنی‌ذُبیان پیام داد که بدین کثرت لشکر کبر نکنید نه آن است که هر کثیری غلبه تواند کرد، اینک ما گروگان به نزد شما

فرستیم چندانکه شما رضا دهید و این جنگ را به تأخیر افکنید. ایشان رضا دادند.

پس قیس بفرمود: جمعی از کودکان اشراف را حاضر کرده به دست مبیع بن عمرو الثعلبی که شوهر خواهر حُذَیفه بود سپردند و پیمان نهاد که آن کودکان را محفوظ بدارد تا آنگاه که کار ایشان به جنگ یا به صلح به پایان رود. هر دو قبیله از جنگ دست باز داشتند.

و مدتی دراز بر نیامد که مرگ مبیع نزدیک شد، پس فرزند خود را که مالک نام داشت طلب کرد و گفت: مرا زندگانی به نهایت رسید و گویا به چشم خود می‌بینم که پس از مرگ من حذیفه به نزدیک تو خواهد آمد و خواهد گفت: دریغ که سیّد و امیر ما از جهان برفت و دیدگان خود را فشار خواهد داد تا مگر در مرگ من قطره‌ای فرو چکاند و تُرا خواهد فریفت تا این کودکان را از تو بستاند و عرضهٔ هلاک سازد، اما دانسته باش که این مکرمت ودیعتی است در تو، چون از دست بدهی دیگر کرامت نخواهی یافت. این بگفت و رخت بر بست.

و هم در حال حُذَیفه در آمد و این سخنان که مبیع خبر داده بود همه بگفت و به کذب گریستن بر خود بست، پس روی با مالک کرد و فرمود: من خال توام و روزگار فراوان برده‌ام پسندیده نباشد که با شیخوخت من این کودکان در نزد تو باشند و همی الحاح کرد تا آن کودکان را بگرفت و به یعمریه آورد و آن مردم را که از ایشان کسی در جنگ قیس کشته شده بود حاضر کرد و هر کودک را به دست یک تن خونخواه بداد و فرمود: تا ایشان را در آماجگاه بدارند و هر کس به جای مقتول خود یک تن را نشان تیر کند. و حکم کرد تا کودکان چون زخم تیر یابند پدران خود را ندا کنند. کنایت از آنکه پدران ایشان از جملهٔ مردان و دلاوران نیستند که توانند به فریاد پسران خود رسند و اگر نه فرزندان خود را چگونه به دست دشمن می‌نهادند.

بالجمله بنی‌فزاره کمانهای خویش را بدان کودکان گشاد دادند و آن اطفال فریاد «وا ابتاه» بر آوردند تا جملگی جان بدادند، و اگر کسی از ایشان زنده ماند، روز دیگر هدف تیر گشت. از آن سوی چون این خبر به قیس رسید دنیا در چشمش تیره شد و جمعی از ابطال رجال را برداشته به یعمریه تاختن کرد و با بنی‌فزاره رزم بپیوست. پسران مبیع، مالک و یزید هر دو را بکشت و عرکی بن عمیره نیز مقتول گشت. بالجمله دوازده (۱۲) تن از بنی‌فزاره کشته شد.

یوم الهَبائه

و از پس این واقعه جنگ یوم‌الهبا پیش آمد. و هَبا نام زمینی است در بلاد غطفان و چاهی در آن زمین از بهر آب حرکت کردند که به جَفْر هَبائه[1] مشهور است.

بالجمله دیگر باره بنی‌فزاره و بنی‌عبس لشکرها فراهم کردند و نزدیک هبائه مصاف دادند و آن روز از ایام باحورا بود و از بامداد تا چاشتگاه با هم بگشتند و از هم بکُشتند، و چون آفتاب به زوال رسید چنان پشت اسبها از حدّت خورشید تفته بود که رانهای حُذیفه خواست تا تفیده شود، ناچار هر دو لشکر دست از جنگ باز داشتند، و حذیفه با مردم خود به جفر هبائه شد تا مگر اندک از حرارت آفتاب بیاساید. قیس با اصحاب خود گفت: وقت آن نیست که فرصت را از دست فرو گذاریم اینک حُذَیفه در جَفْر هَبائَهَ در رفته و از حرارت هوا ضعیف و ذلیل است، هم اکنون بر او تاختن بریم و کار او را به انجام آریم. و مردم خود را برداشته آهنگ او کرد.

از آن سوی از کنار جَفْر هَبائه، حصن بن بَدْر چشمش بر گروهی افتاد که از دور همی آیند، با حَملِ بن بَدْر گفت که: جمعی سوار از دور همی بینم کرا بدتر دانی که در این وقت بر سر شما تاختن کند، گفت: پیداست که قیس و ربیع از همه کس ناخوشتر است که در این ماندگی و خستگی بر ما تازند. در این سخن بودند که قیس و ربیع با مردم بنی‌عبس برسیدند و قیس همی گفت که: لبیکم لبیکم کنایت از آنکه امروز جواب آن کودکان را می‌گویم که پدران خود را ندا می‌کردند و بر لب جفر بایستاد حُذیفه و مالک و حَمل و فرزندان بَدْر در جَفْر بودند چون این بدیدند دانستند که در مرگ تأخیری نیست. پس حَمْل سر بر آورد و گفت: ای قیس تُرا به رحم سوگند می‌دهم از این قصد بگذر. قیس همچنان گفت: لبیکم لبیکم. حُذَیفه دانست که سخن حَمْل در قیس اثر نکرد خود سر بر کرد و گفت: ای قیس، مالک به جای اباقرفه کشته شد و عوف به جای کودکان مقتول گشت. و آن گروگان که از بهر دَاحِس و غَبْرا نهادیم به سوی تو فرستم، دست از قتل ما بدار. همچنان قیس گفت: لبیکم لبیکم. حذیفه گفت: اگر من کشته شوم دیگر در میان بنی‌فزاره و بنی‌عبس

---

۱. جفر: چاه نا برآوردهٔ فراخ؛ و جفر هبائه نام کوهی است در بلاد بنی‌غطفان.

صلح نشود. قیس گفت: ابعدک‌الله قتل تو خیر جمیع طوایف است.

در این وقت قِرْواش بن هُنیّ از قفای حُذیفه در می‌آمد با او گفتند: از قِرْواش حذر کن، حذیفه به گمان اینکه وقتی با قِرْواش نیکی کرده است و او به قتلش مبادرت نخواهد جست، گفت: بگذارید مرا با قِرْواش. در این وقت قِرْواش بدو نزدیک شد و تیری بر پشتش بزد و او را درانداخت. حارث بن زُهَیر و عمرو بن الاَسْلَع پیش شده با تیغش پاره پاره ساختند، و حارث شمشیر حذیفه را برگرفت و این همان شمشیر بود که هنگام قتل از کمر مالک بن زهیر باز کرده بود. آنگاه بینی حذیفه را بریدند و گوش او را قطع کردند و از پس او زبانش را بریده در مقعدش کردند و آلت مردی او را قطع کرده در دهانش نهادند. از پس آن جُنْدَب بن زید، مالک بن بدر را به خون فرزند خود بکشت و مالک بن الاَسْلَع پسر عوف بن بدر را که الحارث نام داشت در ازای کودک خود مقتول ساخت و ربیع بن زیاد، حمل بن بدر را بکشت در این وقت قیس بن زُهَیر این شعر بگفت:

بیت

تَعَلَّمَ اَنَّ خَیرالنّاسِ مَیتٌ عَلیٰ جَفْرِالهَبٰاءَهِ لاٰ یَرِیْمُ
وَ لَوْ لاٰ ظُلْمُهُ مٰا زِلْتُ اَبْکی عَلَیهِ الدَّهرَ مٰا طَلَعَ النُّجُوم
وَ لٰکِنَّ الْفَتَی حَمَلَ بن بَدرٍ بَغی وَالظُّلمَ مَرْتَعَهُ وَخیمٌ
اَظُنُّ الْحِلْمَ دَلَّ عَلیٰ قُومی وَ قَد یَسْتَجهَلُ الرَّجُلُ الحَلیمُ
اُلاقی مِنْ رِجٰالٍ مُنکَراتٍ فَاَنْکِرُها وَ مٰا اَنَا بِالظُّلوم
وَ مٰا رَسْتُ الرِّجٰال وَ مٰا رَسُونی فَمُعْوَجٌّ عَلَی وَ مُسْتَقیمٌ[1]

---

۱. ابن‌اثیر اشعار فوق را چنین آورده:

اَقَامَ عَلَی الهَبَاءَةِ خَیرُ مَیت وَ اَکْرَمُهُ حُذَیْفَةُ لا یَریمُ
لَقَد فُجِعَت بِهِ قَیسٌ جَمعیاً مَوالی القَومِ والقَومُ الصَّمیمُ
وَ عَمَّ بِهِ لِمَقْتَلِهِ بَعیدٌ وَ خُصَّ بِهِ لِمَقْتَلِهِ حَمیمُ
اَلَمْ تَرَ اَنَّ خَیْرا النّاسِ طُرّاً عَلَی جَفْرِالهَبَاءَةِ لاٰ یَرِیمُ
فَلَو لاٰ ظُلْمُهُ مٰازِلتُ ابکی عَلَیهِ الدَّهرَ مٰا طَلَعَ النُّجومُ
وَ لکنَّ الفَتَی حَمَلَ بنَ بَدرٍ بَغَی وَالبَغْیُ مَرْتَعُهُ وَخیمُ

یعنی: در اَبگیر هبائه بهترین مردگان در خاک خفته است، گرامی‌ترین ایشان حذیفه است که جای خود نمی‌جنبد. از مرگ او همهٔ قیسیان داغدار گشتند، چه بردگان و چه آزادگان ایشان. دوردست را داغ کشته شدن او فراگرفت و خویشاوند نزدیک به ویژه داغدار گردید. آیا ←

یوم‌الفَرُوق

و از پس این واقعه یوم‌الفَرُوق پیش آمد، چه بعد از قتل حُذَیفه، بنی‌فَزَاره مجتمع شدند و به خونخواهی او یک جهت گشتند، و بنی‌عبس دانستند که دیگر در اراضی غطفان سکونت نتوانند کرد، پس از آنجا کوچ داده عزیمت یمامه کردند و در آن اراضی سکون جستند.

روزی قیس بر قَتَادة بن مسلمه در آمد و او را با سر انگشت پای بر انگیخت و گفت: پیوسته خود را ذلیل و زبون داری تا مبادا از این اراضی دور مانی. و قصد قیس از این کار آن بود که قتاده را از بهر کارهای سخت آماده بدارد، اما قتاده را این عمل مکروه افتاد و گفت: از محال ما بیرون شوید و دیگر با ما نباشید. ناچار قیس بار بسته به اتفاق مردم خود به اراضی هَجْر آمد و در میان بنی‌سعد بن زید مناة بن تمیم ساکن شدند.

چون روزی چند بگذشت مردم بنی‌سعد طمع در اموال و اثقال آل عبس بستند و بزرگان ایشان به نزدیک جُوْن آمدند که در اراضی هَجَر قوتی به کمال داشت و با او گفتند: هَلْ لَکَ فی مُهْرَةٍ شَوْها وَ ناقَةٍ حَمْراءَ وَ فَتاةٍ عَذْراءَ. یعنی: آیا نمی‌خواهی اسبهای خوب و شتران سرخ موی و دختران باکره. جَوْن گفت: البته می‌خواهم. گفتند اینک بنی‌عبس در میان ما منزل دارند برخیز با لشکر خویش بدیشان تاختن کن و از قتل و غارت و نهب و اسر فرو مگذار و ما را نیز بهره‌ای بده. جُون این سخن را پسندیده داشت و بر این اندیشه تصمیم عزم داد. در میان مردم بنی‌عبس زنی از قبیلهٔ بنی‌سعد بود و این خبر بدانست و شوهر خود را آگهی داد و او قیس را بیاگاهانید. پس قیس مردم خود را بفرمود با زن و فرزند و اموال و اثقال خود را فراهم آورده اول شب کوچ دادند، و از هَجْر[1] به فروق[2] آمدند که یک نیمه روز طیّ مسافت بود.

← ندیدی که بهترین مردم در اَبگیر جَفْرُ الهَبَاءَه است و از جای خویش نمی‌جنبد؟ اگر بیدادگری وی نبود، روزگارها تا هنگامی که ستاره‌ای در آسمان بر آید، بر او گریه می‌کردم. ولی این جوان، حَمْلِ بن بَدْر، ستم کرد و ستم را چراگاه بیماری‌زا باشد. (تاریخ کامل، ۶۷۸/۲)

۱. هَجر: نام قریه‌ای است نزدیک مدینه.

۲. فروق: اسم عقبه‌ای است نزدیک هَجْر.

از آن سوی جَوْن با لشکر هنگام سپیده‌دم به مقام ایشان تاختن آورد و هیچ کس را نیافت پس از دنبال ایشان بتاخت تا به فروق رسید. قیس بفرمود: تا زنان را با احمال کوچ همی دادند و سواران از هر جانب دفع دشمن همی کردند و مصاف دادند، سه روز بدین گونه همی راه سپر شدند تا از لشکر جُون به سلامت برستند و به اراضی بنی‌ضبّه آمده با ایشان پیوستند. و بعد از روزی چند خاطر بنی‌عبس از آن جماعت نیز کدر شده آهنگ شام کردند.

چون بنی‌عامر بدانستند که آل عبس به شام خواهند رفت بیم کردند که یک باره روی ایشان نتوانند دید و از معاونت و معاضدت یکدیگر باز مانند پس جمعی از بزرگان ایشان از دنبال بنی‌عبس تاخته بدان جماعت ملحق شدند و ایشان را از سفر شام باز داشتند. لاجرم قیس مردم خود را برداشته به نزدیک بنی‌جعفر بن کلاب آمد و در میان بنی‌کلاب سکون اختیار کرد.

یوم جبله

و در آنجا ببود تا یوم شعب جبله پیش آمد و یوم جبله روزی صعب است چه سه روز را عرب از ایام عظام شمارند و آن «یوم جبله» و «یوم کلاب ربیعه» و «یوم ذی‌قار» است که انشاءالله عن‌قریب مذکور خواهد شد.

مع‌الحدیث از پس روزگاری که قیس بن زُهَیر در اراضی بنی‌کلاب بزیست، ربیع بن زیاد عَبْسی گفت که: سوگند با خدای که تمام عرب را با خویش همداستان کنم و بنی‌فزاره را یک باره از جهان براندازم. و نخست برار خود عامر را برداشته به نزدیک ربیعة بن شکل بن کعب بن الحارث آمد که از بزرگان بنی‌عامر بود و از او مدد جست و استظهار کرد. ربیعه ایشان را گرامی بداشت و سخن ربیع را بپذیرفت و گفت: این آغاز حربی است که هرگز عرب بدان اقدام نکرده، در چنین کاری بزرگ باید با بنی‌کلاب نیز متفق شد.

پس ربیعه، ربیع را برداشته با چند تن از قوم خود به میان بنی‌کلاب آمد و قیس بن زُهَیر نیز با او بود، ربیعه به نزدیک الاحوص بن جعفر آمده صورت حال را باز گفت، و قیس بن زهیر دست بزد و دامن الاحوص را بگرفت و از او پناه جست و او

نیز وی را پناه داد، پس تمامت آل کلاب و بنی‌عبس و عامریون متفق شدند.

چون این خبر به بنی‌ذُبیان رسید در جمع‌آوری لشکر مشغول شدند و چنان لشکری انبوه کردند که هرگز در جاهلیت نظیر آن دیده نشده بود و از سرهنگان و فرمانگزاران آن سپاه یکی جَوْن بود که معویه نام اوست و از شدت سواد[1] وجه جُوْن لقب یافت و فرمانگزار هَجْر بود. دیگر شُرَحبِیل بن اخضر بن جَوْن و کیسان بن عمرو بن جَوْن و حُصین بن حُذَیفة بن بدر و یثربی بن عُدَس بودند و بزرگان بنی‌تمیم مانند حاجب بن زُرَاره و لَقِیط بن زُرَارَه و عمرو بن عیینه و الحارث بن شهاب نیز با ایشان بودند و همچنین اولاد آکلةالمرار و قبیلهٔ بنی‌حنظله به حمایت ایشان حاضر شدند، و نعمان بن قهوس التمیمی را نیز گروهی از ابطال رجال حیره در فرمان بود.

چون خبر به بنی‌عامر بردند که آل ذُبیان و مردم فزاره چنان انبوهی کرده‌اند که هرگز در عرب دیده نشده ایشان سخت بترسیدند و نزد الاحوص بن جعفر رفتند و گفتند چاره‌ای بیندیش که عن‌قریب بنی‌عامر پایمال دمار خواهد گشت. الاحوص را در این وقت شیخوخت دریافته بود، چنانکه ابروانش را با عصابه[2] برمی‌بستند تا چشمش را از دیدن منع نکند پس با آن جماعت گفت: امروز من مردی پیرم و رأی نتوانم زد شما هر یک در این کار رأیی بزنید و بر من عرضه دارید تا یکی را اختیار کنم. پس آن شب به مساکن خویش شدند و هرکس چیزی بیندیشید و صبحگاه به نزد الاحوص حاضر شدند و قیس بن زهیر نخستین قدم پیش گذاشت و گفت: صد رأی زده‌ایم. احوص گفت: یک رأی حازم مرا کافی است و مردم یک یک رأی خود را بدو باز نمودند و او جمله را مطرود ساخت و گفت: صواب آن است که زن و فرزند را برداشته به سوی یمن کوچ دهیم، چه ما را با چنین گروهی انبوه نیروی نبرد نباشد.

پس آن قبایل احوص را در محفه نشانده حمل کردند و اموال خویش را با زن و فرزندان برداشته بسوی یمن رهسپار گشتند. چون به وادی بنی‌النّجار رسیدند از

---

۱. سواد یعنی سیاهی، شخص و کالبد در اینجا به معنی جثه بزرگ باشد.
۲. پارچه‌ای است که زنان عرب بالای پیشانی بندند و به معنی گروه مردم و عمامه یا دستار و آنچه بر سر یا دست بپیچند باشد.

میان ایشان بانگ هایاهوئی برخاست. احوص گفت: چیست این بانگ پیاپی. گفتند: عمرو بن عبدالله بن جَعده در میان بنی‌عامر افتاده و ضعیفان و زنان را از گروه دور می‌کند. احوص او را طلب کرد و گفت: این چه کار است که پیش گرفته‌ای؟ عمرو گفت: ما اَشدّ و اعزّ عرب بودیم و تو ما را ذلیل و هزیمتی کردی، پس چگونه توانیم حفظ زنان و ضعیفان کنیم. احوص گفت: با این انبوه عرب چه می‌توان کرد؟ گفت: به شعب جبله می‌رویم و زنان و ضعیفان را در فراز جبل به سنگری جای می‌دهیم و خود از پیش روی ایشان سنگری دیگر کرده اقامت می‌جوئیم و آب و علف آن جبل معاش ما را کفایت کند و اگر دشمن قصد ما کند از بلندی دفع او کنیم و خصم را چون در بیابان آب و علف به دست نشود کار بر او تنگ شود و زیستن نتواند کرد. احوص گفت: سوگند با خدای که این رأی محکم است و بفرمود تا قوم مراجعت کردند و از آنجا به شعب جبله آمدند. و جبله کوهی حمراست میان شریف و شرف که نام دو چشمهٔ آب است از برای بنی‌نمیر و بنی‌کلاب.

بالجمله احوص و جملهٔ قبایل بدان کوه بر شدند به شعبی که آن را شعب مسلخ می‌نامیدند و شعاب کوه را با اقداح قسمت کردند و زنان و اموال خود را در سر کوه باز داشتند و از بنوعبس بن رفاعه و بنی‌سعد بن بکر و قبایل بجیله مانند دعاوية بن عامر و شحمة بن بجیله و عرینه و بنوقطیعه و نصیب بن عبدالله و بنی‌کلاب و بنی‌ابی‌بکر و گروهی از عکل سی هزار (۳۰۰۰۰) مرد جنگی در زیر رایت بنی‌عامر فراهم شدند.

رمز کَرِب

و از آن سوی بنی‌تمیم و بنی‌اسد و آل ذبیان و جماعت بارق از آل مزیقیا لشکرهای خود را آراسته راه جبله پیش گرفتند و بدان بودند که ناگاه بر عامریون حمله برند. در میان راه کَرِب بن صَفْوان بن شحبة ابن عطارد بن عفوف بن کعب بن سعد بن زید مناة[1] بدیشان باز خورد بزرگان ذبیان چون کَرِب را دیدند گفتند: مبادا او

۱. ابن‌اثیر: کرب بن صفوان حُبَاب سعدی (تاریخ کامل، ۶۸۳/۲).

بشود و مردم بنی‌عامر را از ورود ما آگهی دهد. پس کَرِب را بگرفتند و از او با سوگند عهد بستدند و رها کردند. چون کرب رهائی جست به میان بنی‌عامر آمد و دور از آن جماعت در سایهٔ درختی فرود شد، و احوص از دور او را بدید و کس فرستاد و به نزد خویشش خواند. کَرِب گفت: به میان شما نمی‌آیم اما اگر شما به مسکن من در آئید چیزی خواهید یافت. پس یکی از عامریون به خانهٔ او شد و کَرِب مقداری خاک در کیسه کرد و خاری را سر شکسته بر سر آن خار حنظله[1] نهاد و بر زیر خاک گذاشت و مشکی از شیر بدیشان نمود و قدری بنوشید و هیچ سخن نگفت.

این خبر را به الاحوص آوردند. فرمود: که دشمنان ما از کَرِب عهد گرفتند که سخن نگوید، اکنون به رمز باز می‌نماید که: لشکری مانند خاک انبوه شده اما شوکت ایشان کلیل است زیرا که شوکة نام خار است و آن را سر شکست کنایت از آنکه شوکت ایشان شکسته است و بر فراز آن خار شکسته حنظله نهاد، ازین قصد کرد که بنی‌حنظله نیز با ایشانند و از نمودن مشک شیر و مقداری نوشیدن از آن ابلاغ می‌کند که آن جماعت به اندازهٔ زمانی که شیر از بزی بدوشند و بنوشند توانند به ما رسید. پس احوص بفرمود تا شتران را بهر دو زانو عقال بر نهادند و لشکر را آماده و مهیا بداشت.

اما از آن سوی روز دیگر از بامداد لَقِیط بن زُراره لشکر خویش را از بهر جنگ بیاراست در این هنگام ناگاه شتری اجرب که دندانهای کج داشت از پیش روی لشکر در آمد و دندانهای خود را همی نمود، حزاره که یکی از بنی‌اسد بود آن را به فال بد گرفت و گفت بکشید این شتر را؟ لَقِیط گفت: بگذارید آن را که کشتن واجب نیست. از پس آن معویة بن عبادة بن عقیل در برابر لشکر آمد و او اعسر[2] بود و همی گفت: اَنَاالْغُلامَ الاَعْسر الخَیْرُ فِی وَالشّر وَ الضَّر فِی اَکثَرَ. بنی‌اسد این حال را نیز مشئوم گرفتند.

بالجمله ابوعمرو بن شاس که مردی شاعر بود و معقل بن عامر بن مؤاکلة المالکی و دیگر بزرگان با لَقِیط گفتند: کار این جنگ را چگونه به پایان بری؟ گفت: بر این کوه بر آیم و بر عامریون داخل شوم و ایشان را عرضهٔ شمشیر سازم. گفتند:

---

۱. حنظل: هندوانه‌ای تلخ به نام هندوانهٔ ابوجهل.
۲. اعسر: آنکه با دست چپ کار کند و چپ دست باشد.

چگونه توان بر بنی‌عامر داخل شد؟ ایشان اشدّ و اشجع عربند این جماعت را ما نیک شناخته‌ایم چه ایشان از ما کشته‌اند و ما از ایشان کشته‌ایم و همچنان ایشان ما را هزیمت کرده‌اند و ما ایشان را هزیمت کرده‌ایم، دور نیست که چون آهنگ ایشان کنی ناگاه از کوه به شیب آیند و بر ما ترکتاز آرند. لَقِیط گفت: قسم با خدای که من داخل می‌شوم بر ایشان و آن جماعت را به اسیری به زیر می‌آورم و ساز لشکر کرده به پای جبل آمد و سپاه را به فراز فرمان داد، و ابطال رجال قصد صعود کردند.

قتل لَقِیط

از آن سوی الاحوص با مردم خود گفت: آغاز جنگ مکنید تا یک نیمه راه بپیمایند و آنگاه که جبل را به نیمه راه رسیدند بفرمود تا عقالها از شتران برداشتند و بسوی نشیب سخت براندند و لشکریان از قفای شتران سخت بدویدند و سنگهای گران از فراز به فرود رها کردند، بدین آهنگ به لشکر لَقِیط در آمدند و مردم او هر که در برابر شتران در افتاد پایمال گشت و اگر نه سنگی بر او گذشت، ناچار لَقِیط و مردمش هزیمت شدند و به نشیب کوه گریختند تا به زمین سهل در رفتند و بنی‌عامر با شمشیرهای کشیده از دنبال ایشان به پایان در آمدند و تیغ بر آن جماعت نهادند، معقل بن عامر رزم داد و این رجز خواند.

بیت

نَحْنُ حماةُ[1] الخَیلِ یَوْم جَبَلَهِ بِکلِّ عَضْبٍ[2] صارِمٍ وَ مِعْبَلَهَ[3]

از آن سوی بنی‌تمیم مردم خود را به سوی جنگ برتافتند و با عامریون در آویخته مردانه بکوشیدند و جنگ صعب شد و مردم بسیار مقتول شد، و لقیط در حربگاه پای سخت کرده بایستاد و هزیمت‌شدگان را بانگ می‌داد که هر کس به جنگ باز گردد پنجاه (۵۰) شتر بدو عطا دهم و خود اسب بزد و به میدان آمد و مردم به او می‌گفتند: ما به شآمت تو کشته شدیم.

از آن سوی شریح بن الاحوص چون پلنگ غضب‌آلود صفها بشکافت و

---

۱. حمایت نگاه داشتن کسی را از بدی، حامی، نگاه دارنده، جمع حماة.
۲. عضب به معنی شمشیر برنده. ۳. معبله تیری است که پیکانش عریض باشد.

خویشتن را با لَقِیط در آورده در حملهٔ نخستین او را به زخم نیزه از اسب در انداخت و چند زخم دیگر بدو زده بگذشت، و لقیط بدان زخمها جان بداد و هنگام مرگ به یاد دختر خود که دَخْتَنُوس نام داشت این شعر بگفت:

بیت

یَا لَیْتَ شِعری عَنْکَ دَخْتَنُوس اِذٰا اَتَـاکَ الخَـبَرُ المَـرْسُوس[۱]
اَتَـحِلقُ[۲] القُـرُونَ[۳] ام تَـمیسُ لَابَـلْ تَـمیسُ اِنَّـها عَـروسُ[۴]

و بعد از مرگ هم بنی‌عامر جسد لَقِیط را شمشیر می‌زدند. و چون این خبر به دَخْتَنُوس بردند در مرثیهٔ پدر این بیت گفت:

اَلَا یا لَهَا الْوَیْلاتُ وَیلَةَ مَنْ بَکا لِضَربِ بنی‌عَبْسٍ لَقیطاً وَ قَدْ قَضیٰ
فَمٰا ثارُهُ فیکُمْ وَ لکِنَّ ثارَهُ شُرَیحٌ اَرَدّتَهُ الْاَسنَةُ اَوْ هَوی[۵]

و دختنوس در حبالهٔ نکاح عمرو بن عُدَس بود.

بالجمله بعد از قتل لقیط فرزند برادر او قریظ بن معبد بن زُراره به دست الحارث بن الأبرص کشته شد و معویة بن یزید الفزاری حمله برد و کبشه دختر الحجاج بن معویة بن قشیر راکه زن مالک بن عمرو بن عقیل بود اسیر کرد، و معویة بن خفاجه بر معویة بن یزید حمله برد و او را بکشت و کبشه را خلاص داد، و شریح بن الاحوص حمله برد و ابن الجَون و حرشب راکه یکی از آل کنده بود بکشت و طفیل بن مالک بن جعفر، حسان الجَوْن را اسیر کرد و عوف بن احوص، معویة بن الجون را به اسیری گرفت و موی پیشانیش را برای علامت آزادی قطع کرد و آزادش ساخت تا اینکه ثواب کرده باشد.

اما چون معویه از دست عوف نجات یافت بر بنی‌عبس عبورش افتاد و قیس بن زُهَیر او را بکشت. چون عوف این بدانست با بنی‌عبس گفت: آزادکردهٔ مرا بکشتید باید ملکی مانند او برای من بیاورید. قیس از شرّ عوف بترسید چه او مردی مهیب

---

۱. رس: در گور کردن مرده و مرسوس یعنی مدفون.
۲. تحلیق: تراشیدن موی سر. ۳. میس: به معنی خرامیدن باشد.
۴. ای کاش می‌دانستم که چون این گزارش نهانی و پوشیده به گوش دختنوس رسد، چه خواهد کرد، آیا گیسوان خود را خواهد تراشید یا سرخاب و سفیداب بر چهره خواهد مالید. نه که بی‌گمان رخساره خواهد آراست که او نو عروسی جوان است.
۵. هوی به معنی فرو افتادن به مُغاکی در گذشتن است.

بود، پس از او مهلت خواست و استغاثه به عامر بن مالک بن جعفر برد. جعفر در جواب فرمود: برادرم سلمی چارهٔ این کار تواند کرد چه ندیم و مشاور عوف اوست. چون به نزدیک سلمی شدند او نیز ایشان را به نزد برادرش طفیل دلالت کرد، و طفیل گفت: می دانم سلمی از من چه خواسته است و حسان الجَوْن را که خود اسیر کرده بود با بنی‌عبس عطا کرد و ایشان او را در ازای معویة بن الجَوْن به نزد عوف آوردند و بدو سپردند. فَجَزَّ نٰاصِیَتُه فَاعَتَقَهُ یعنی: قطع کرد موی پیشانی او را که علامت آزادی بود و آزادش ساخت ازین روز عوف «جزّاز» لقب یافت.

و هم در آن روز کبشه دختر عروةالرّجال بن عتبة بن جعفر بن کلاب به عامر بن طفیل حامل بود و در آن هنگامه بار بگذاشت.

و هم در آن روز طفیل بن مالک به آل عبدالله غطفان تاختن برده و هزار (۱۰۰۰) شتر به غارت آورد، و از آن غنیمت صد (۱۰۰) شتر به عبیدة بن مالک عطا داد.

و در آن داروگیر عبیده نیز عزم قتال کرد و خواست خود را بر قلب مخالفان زند برادرانش عامر و طفیل او را از چنین تهور منع کردند و او نپذیرفت و اسب بزد و به میان سپاه ذبیان و بنی‌تمیم در آمد. پس مردی از قفای او بیرون شده نیزه بر کتفش بزد که از روی پستانش سر بدر کرده و نیزه در تن او بماند و او را عطف عنان کرده از جنگ روی بر تافت و به نزدیک طفیل آمد و گفت: این رُمح[1] را از کتف من بیرون کن. طفیل از آن خشم که پندش را خوار داشته بود گفت: من هرگز این کار نکنم، پس به نزدیک عامر آمد و او نیز از غضب چنین گفت. در این وقت سالم بن مالک برسید و آن نیزه را بکشید و او را در میان زنان و مجروحان جای داد.

در این وقت حاجب بن زُراره برادر لَقِیط از جنگ بگریخت و پسران حزن بن وَهْب بن عویر بن رَوَاحه عَبْسی که یکی زهرم و آن دیگر قیس نام داشت و ایشان را زهرمان می‌گفتند از دنبال حاجب بتاختند و بدو رسیده گفتند: اسیر ما باش. حاجب گفت: تا جان در تن دارم اسیر دو مولی نشوم. در این وقت مالک ذوالرقیبه برسید و گفت اسیر من باش. حاجب گفت: تو کیستی؟ گفت: من مالک ذوالرقیبه‌ام. گفت: تُرا اختیار کردم. زهرم خشم کرده تیغ بکشید و به گرد او همی گشت تا سرش از تن دور کند، حاجب و اغوثاه بر آورد، مالک پیاده شده او را نجات داد و با خویشتن ببرد.

---

۱. زمح به معنی نیزه باشد.

پس زهرمان به نزد قیس بن زُهیر بن جُذَیمه آمدند و گفتند: مالک بر ما ستم کرد و اسیر ما را بربود. در این وقت مالک برسید و گفت من ظلمی نکرده‌ام، حاجب خود مرا اختیارکرد. و چون او را حاضر ساختند بدین سخن گواهی داد. قیس با او گفت: برای خلاصی خود چه در خاطر داری. گفت هزار (۱۰۰۰) شتر به مالک می‌دهم و صد (۱۰۰) شتر به زهرمان که رها شوم و چنان کرد.

و مرداس بن ابی‌غاز نیز مردی را اسیر کرد و صد (۱۰۰) شتر بگرفت و رها ساخت و بنوبکر بن کلاب شتران را از دست او بگرفتند. مرداس نزد یزید بن الصّعق آمد و شکایت آورد، یزید سوار شده به نزدیک بنی‌ابی‌بکر آمد و شتران مرداس را گرفته به او باز داد و بنوبکر حیلت دیگر کردند و شب بر مرداس در آمدند و با او شراب خوردند و در مستی از او خواهش کرده شتران را دیگر بار بگرفتند، صبحگاه که مرداس به خویش آمد ازکرده پشیمان شده، دیگر باره به نزد یزید بن الصّعق آمد و قصهٔ خویش بگفت. در این نوبت یزید سخن او را وقعی ننهاد.

و هم در آن روز معویة بن الصّوت بن الکاهن الکلابی که «اسدالمجرّع» لقب داشت به اتفاق حرملة الکلبی بر سنان بن ابی‌حارثه المرّی حمله بردند و سنان خویش را در معرض هلاک دید به نزدیک مالک بن حماری الفزاری بتاخت وگفت: مرا از چنگ دشمن خلاصی ده تا در عوض دختر خود خوله را به زنی در سرای تو فرستم و مالک را هفتاد (۷۰) سوار در دنبال بود، پس مالک به طمع وصل خوله اسب بزد و بر معویه حمله برد و او را بکشت و از پس او حرمله را به قتل آورد و یک تن دیگر از بنی‌کلاب و دو تن از بنی‌قیس را نیز عرضهٔ شمشیر ساخت و سنان را نجات داد، اما با این همه بعد از جنگ به آرزو نرسید و خوله رضا نداد که ضجیع او باشد.

و هم در آن روز قیس بن المتفق بن عامر بن عقیل تاختن کرد و عمرو بن عمرو را اسیر بگرفت.

در این وقت الحارث بن الابرص بن ربیعة بن عقیل برسید و از دور همی فریاد کرد که ای قیس عمرو را زنده مگذار، عمرو با قیس گفت که: الحارث را با من از پیش خصمی است چون برسد مرا بکشد و تُرا از آن بهره که از فدای من خواهی یافت باز دارد. و قیس عمرو را رها کرد تا به سوی قوم شتافت. و چون ایام جنگ انقضا یافت

و شهور حرام پیش آمد، قیس عزم خانهٔ عمرو کرد تا به جای آن نیکی نصیبه‌ای برد و الحارث نیز با او همراه شد و هر دو تن به خانهٔ عمرو فرود آمدند عمرو با دختر برادر خود آمنه بنت زید گفت: تا خیمه از بهر قیس و الحارث به پای کرد، آنگاه به نزد ایشان آمد و با الحارث گفت: قیس مرا از قتل رهائی بخشید تُرا چه حق است بر من که برادر مرا کشتی و مرا نیز خواستی بکشی، اکنون به خانهٔ من از بهر چه آمده‌ای؟ الحارث در جواب گفت که: مرا بر تو آن حق است که قیس چون تُرا رها ساخت از دنبال تو بتاختم، عمرو گفت: این چندان حقی نباشد.

بالجمله عمرو صد (۱۰۰) شتر به الحارث داد و او را رها ساخت و از پس آن شتران فراوان به نزد قیس پیش داشت و قیس برداشته قصد مسکن خویش کرد. چون این خبر به الحارث رسید که قیس را شتر فراوان به دست شده جمعی را با خود برداشته بر سر راه او شد و شتران را ازو گرفته ببرد. و قیس چون به قبیلهٔ خویش آمد مردم او خواستند تا ساز مقاتله با الحارث کنند، قیس فرمود: با برادر خود مصاف مجوئید، دور نیست که الحارث خود شتران را باز فرستد. از آن سوی چون الحارث دانست که قیس از در مقاتله بیرون نشد شتران را به سوی او فرستاد.

[یوم شعواء]

و بعد از واقعه جَبَله، بنی‌عبس در میان عامریون سکون نمودند و همی بزیستند تا یوم شعوا پیش آمد.

در این وقت دیگر باره از دو جانب لشکرها را آراسته شد و بنی‌ذُبیان ساز جنگ کرده با عامریون و بنی‌عَبْس مصاف دادند، و در آن روز طلحة بن سنان حمله برد و قِرواش بن هنیّ را به اسیری گرفت و بعد از جنگ قرواش از بیم هلاکت نام و نسب خود را از طلحه پوشیده داشت و گفت: من ثور بن عاصم البکائی هستم.

و چون او را به میان قبیلهٔ خویش آورد، زنی از قبیلهٔ اشجعیه که مادرش از قبیلهٔ عبسیه بود و یکی از مردم فزاره او را به زنی داشت با شوهر خویش گفت که: امروز من ابوشریح را دیدار کردم. شوهرش گفت: ابوشریح کیست؟ گفت: قِرْواش بن هُنیّ. گفت: از کجا شناختی او را؟ گفت: من و او هر دو یتیم بودیم و حُذیفه ما را در میان

ایتام بنی‌غَطَفان تربیت کرد. پس شوهر او به نزد برادر طلحه که حزیم نام داشت آمد و گفت: برادر تو قِرواش را اسیر کرده است و او این سخن با برادر گفت. طلحه گفت: آن زن چه دانسته است این مرد قِرواش است. چون این سخن را با آن زن بگفتند نشانی که در بدن قرواش می‌دانست بگفت، و چون جستجو کردند آن نشان را بیافتند و او را بشناختند. در این وقت قِرواش گفت رُبَّ شرٍّ حَمَلَتْهُ عَبْسِیَةٌ و این سخن مثل گشت. بالجمله قِرواش را به دست حَصین دادند تا بکشت.

یوم شواحط

از پس این واقعه یوم شواحط[1] پیش آمد و هم در آن روز بنی‌ذُبیان با عامریون و بنی‌عَبْس مصاف دادند و یکی از بنی‌ذُبیان برادر حنبص ضبّانی را در حربگاه اسیر کرده و به قبیلهٔ خویش برد و بداشت و آن هنگام که ایام عُکاظ پیش آمد و ذُبیانی عزم سفر کرد، اسیر خود را به نزدیک یک تن یهودی که از مردم تیماء بود بسپرد و برفت و مرد یهودی او را در خانهٔ خود می‌داشت.

روزی چنان افتاد که مرد یهودی از خانه بدر شد و چون باز آمد فدوه برادر حنبص را با زن خویش در یک بستر دید پس کارد برگرفت و آلت مردی فدوه را ببرید و فدوه بدان زخم درگذشت. چون این خبر به برادر حنبص رسید برخاسته به نزد قیس آمد و گفت: برادر مرا قبیلهٔ غطفان بکشتند و این همه زحمت عامریون را به شآمت عبسیین می‌رسد. قیس با او گفت: ما را با شما درکین غطفان اتفاق است و هیچ وقت در ما قصوری نرفته و با این همه مرد یهودی برادر تُرا با زن خویش یافت و بدان گناه کیفر کرد.

بالجمله قیس از سخنان حنبص برنجید و روی با قوم کرده بفرمود که: مرگ در میان غطفان بهتر از زندگی در بنی‌عامر است و شعری چند بگفت که این بیت از آن است:

لَحَاالله قَوماً اَرْثُوا[2] الحَربَ بَیْنَنا　　سَقَونا بِها مُرّاً مِنَ الماءِ آجناً[3]

---

۱. شواحط نام کوهی است نزدیک مدینه.　　۲. ارش: یعنی بر افروختن آتش.
۳. آجن: آب مزه برگشته است.

و از پس آن ربیع بن زیاد عَبْسی را برداشته به سوی بنی‌ذُبیان کوچ داد و به خانهٔ یزید بن سنان ابی‌حارثه که از فرسان بنی‌ذبیان بود فرود آمد و گفت: ما به نزدیک تو آمده‌ایم تا ما را به نزدیک سنان برده در کار صلح اعانت فرمائی. یزید ایشان را گرامی بداشت و با خود برداشته به نزدیک سنان آورده و گفت: اینک بزرگان بنی‌عبس‌اند و از بهر اصلاح ذات بین حضرت تو شتافته‌اند. سنان ایشان را عظمت نهاد گفت: نیک کرده‌اند اما این کار بی‌رضای حصین بن حُذیفه صورت نپذیرد، و کس فرستاده حصین را حاضر ساخت و ایشان را نیز ترحیب و ترجیب کرد و گفت: اگر ایشان قوم خود را زیانی کردند از قوم نیز بدیشان زیان رسید و کار بر صلح نهادند. و حرملة بن اشعر و از پس او فرزندش هاشم در این مصالحه سعی جمیل مبذول داشتند و رفع دیت و بهای خون از جانبین فرمودند و بنی‌عَبْس کوچ داده، در میان آل ذبیان جای گرفتند. و این ببود تا یوم قطن پیش آمد.

یوم قطن

و در آن روز ربیع بن زیاد نگریست که از پیش خیمهٔ او مردی رسن اسب خویش را گرفته می‌کشد و می‌خرامد و بدان می‌ماند که حُصَیْن بن ضَمْضَم باشد با پسرش تیجان گفت: برخیز و بدان این مرد کیست؟ مبادا پسر ضمضم باشد که ما را با او عهدی نیست، تواند شد که از او فتنه‌ای حادث گردد، نخست با او سخن کن اگر لکنتی در زبان او یافتی بدان پسر ضَمْضَم است و باز شتاب تا اعداد کار او کنیم.

تیجان با او نزدیک شد و آغاز سخن کرد، حَصین بن ضمضم برای آنکه خود را ازو پوشیده دارد جواب نگفت تا نیک نزدیک شد، پس بر فرس خود بر نشست و بر تیجان تاخت و او را در ازای خون پدر خود ضمضم بکشت و از آن روز که عَنْتَره پدر او را کشته بود سر خود را غسل نفرمود تا این زمان که تیجان را مقتول ساخت.

بالجمله از پس قتل تیجان مردم عَبْس بر خروشیدند و دیگر بار کار نزدیک به مقاتله رفت، سنان بن ابی‌حارثه از بهر آنکه این فتنه را بنشاند فرزند خود خارجه را نزد ربیع فرستاد و گفت: او را به جای فرزند خود خواهی بکش خواهی بدار، و خارجه زمانی دراز نزد ربیع بود و عاقبت دویست (۲۰۰) شتر از بهر ربیع آماده کرد

تا بهای خون فرزند او باشد، ربیع صد (۱۰۰) شتر را بگرفت و نیمهٔ دیگر را ببخشید و کار بر صلح افتاد. فرزندان مبیع بن عمرو که عوف و معقل نام داشتند در عقد این مصالحه سعی بلیغ فرمودند. و در این نوبت پیمانها استوار شد و یک باره آن فتنه از میان ایشان برخاست و از بدایت این غایله تا این زمان که به نهایت شد چهل (۴۰) سال رفته بود از اینجاست که قَدْ وَقَعَ بَینَهُم حَرْبُ دٰاحِسٍ وَالْغَبراء[1] در میان عرب مثل است.

[شاس بن زُهَیر]

و دیگر از معاصرین نعمان بن منذر، شاس بن زُهَیر بود و او با قیس صاحب دَاحِس برادر است و هو شاس بن زُهیر بن جَذِیمة بن رَوَاحة بن ربیعة بن مَازِن بن حارث بن قُطیعة بن قیس بن بغیض بن غطفان است، و خواهر او در سرای نعمان بن منذر به زنی بود، از این روی وقتی به حضرت نعمان شتافت و روزی چند ببود آنگاه که مراجعت می‌فرمود، نعمان جامه[ای] نیکو و ردائی احمر و مقداری مشک اذفر و بعضی دیگر از نفایس اشیاء بدو عطا کرد؛ و شاس را در مراجعت به روهه عبور افتاد و در آن جبل خانهٔ ریاح بن الاسک[2] بود که مردی از بنی‌رباع بن عبید بن سعد بن عوف بن جلان است. و جز او کس در روهه خانه نداشت.

بالجمله در کنار آبگاه از شتر خویش به زیر آمد و نیزهٔ خود را بر زمین نصب کرده جامه‌های خود را از آن بیاویخت و عریان شده به چشمه آب در رفت تا خویشتن را بشوید. در این وقت ریاح طمع در مال او بست و کمان خود را به زه کرده تیری به

کردند و در برابر سپاه ایاس آمده یک روز دیگر تا به شامگاه مصاف دادند.

در این هنگام دیگر آب در هیچ چاه نمانده بود از این روی کار بر لشکر عجم تنگ افتاد. پس ایاس کس به هانی فرستاد و پیام داد که از سه کار یکی گزیده کن نخست: آنچه از نعمان بدست توست باز ده و من گناه تو را به شفاعت از پرویز معفو دارم و تو را ایمن سازم، و یا چون شب شود به جائی بگریز که من بهانه کنم که ایشان بگریختند و مرا آگهی نشد که به کجا در رفتند؛ و اگر نه حرب را آراسته باش. هانی و حَنْظَلَه و دیگر بزرگان قبایل گِرد شدند و گفتند: ما هرگز پیمان نشکنیم و پناهنده باز ندهیم زیرا که تا زنده باشیم از این ننگ نرهیم، و اگر بگریزیم این نیز عاری عظیم است و هم به سلامت جان نبریم؛ زیرا که یا از عطش بمیریم و اگر نه چون بر بنی‌تمیم گذر کنیم ایشان کین کهن به یاد آورند و ما را زنده نگذارند، ناچار حرب باید کرد. و رسول ایاس را باز فرستادند که ما جنگ خواهیم کرد زیرا که در جنگ جان دادن بهتر است که در بادیه از عطش مردن.

و در آن شب حَنْظَلَةِ بن ثَعْلَبَه آن رسنها که بدان هودج و عماری بندند قطع کرد تا عرب بدانند که اگر خواهند گریخت زن و فرزند ایشان به جای خواهد ماند، و از این روی حَنْظَلَه مُنقطع الوطین لقب یافت چه وطین آن رسن را گویند که بدان عماری بندند. و هم در آن شب هانی چهارصد (۴۰۰) زره و جوشن بر قوم خویش عطا کرد.

و چون روز بر آمد هر دو سپاه صف کشیدند و ایاس در قلب جای کرد و میمنه لشکر را به هامرز شوشتری داد و هرمز خراد را در میسره بداشت. و از آن سوی هانی در قلب لشکر جای گرفت و زید بن قاسم شیبانی را که مهتر بنی‌بکر بود بر میمنه باز داشت و حَنْظَلَةِ بن ثَعْلَبَه را که سیّد بنی‌عِجْل بود بر میسره کرد.

پس اول هامرز اسب بزد و به میدان آمد و مرد طلب کرد و ندا در داد که مردی به مردی. یزید بن مسهل از میسرهٔ هانی گفت مٰا تَقُولُ هٰذَاالْکَلْبِ یعنی: چه می‌گوید این سگ. گفتند: گوید رَجُلٍ بِرَجُلٍ گفت: قَدْ اَنْصَفَ و عَدَلَ یعنی: انصاف داد و عدل کرد. پس مرید بن حارث الیشکری که مردی دلاور بود در برابر او بیرون شد و با او لختی بگشت و تیغی بر کتف هامرز بزد و او را بکشت. و لفظ هامرز به زبان پهلوی آن بود که برخیز، و لفظ هانی به زبان پهلوی بنشین باشد، و پرویز این را به فال زد از این روی او را به جنگ هانی فرستاد، چنانکه در کتاب الفال که مر عجمان راست و

هر فال که زده‌اند بدان نگاشته‌اند مرقوم است، اما این فال پرویز را راست نیامد و عرب قتل هامرز را به فال نیک گرفتند و آن روز را تا بی‌گاه مصاف دادند. و مردم عجم سخت تشنه بودند و آن روز را دل بر صبر نهادند.

شکستن عجم از عرب

و شبانگاه هر دو لشکر فرود شدند قیس بن مسعود که در خدمت ایاس بود در نهانی دل با هانی داشت و کس بدو فرستاد که من قرابت شما را از دست نگذارم و خواهم که ظفر شما را باشد، اما از بیم پرویز به جانب شما نتوانم آمد، اگر گوئید هم امشب فرار کنم و اگر نه فردا در صف جنگ بگریزم تا ایاس و عجم نیز شکسته شود. هانی و حَنْظَلَه شاد شدند و گفتند نیکوتر آن است که در صف جنگ روی بر تابید و دل قوی کردند.

روز دیگر حَنْظَلَةِ، زید بن حَیّان را که یکی از بنی‌بکر بود پانصد (۵۰۰) مرد بدو داد و او را در کمین باز گذاشت، آنگاه هانی و حَنْظَلَه با سپاه خویش گفتند: شنیده‌ایم از عرب پیغمبری برخاسته و او محمّد نام دارد هر که نام او برد حاجت روا کُند، و چون راه گُم کند و این نام بخواند راه بیابد، شما در این حرب نام او علامت کنید و همی گوئید: مُحَمَّدٌ مَعَنٰا وَالنَّصرُ لَنٰا و بامداد جنگ در انداختند و بر لشکر عجم حمله بردند. و آن پانصد (۵۰۰) تن نیز از کمین بیرون تاخته هم آواز گفتند: مُحَمَّدٌ مَعَنٰا وَالنَّصرُ لَنٰا پس قیس بن مسعود چنانکه گفته بود پشت با جنگ کرده روی به هزیمت نهاد، عرب از دنبال او بگریختند و ایاس یک تنه در میدان بماند. و لشکر عجم چون آن بدیدند دل شکسته شدند و سخت تشنه بودند، ناچار هزیمت شدند، و عرب تیغ در ایشان نهاده همی بکشتند، چنانکه بیشتر از ایشان مقتول گشت.

و این واقعه از پس هجرت پیغمبر ﷺ بود و آن حضرت در مدینه جای داشت، ناگاه جبرئیل فرود شد و سلام داد و عرض کرد که عرب به نام تو بر عجم غلبه جست و دشت ذی‌قار و آن حرب و شکستن عجم را بنمود. و آن حضرت در سه کرّت فرمود: الله اکبر، الله اکبر، الله اکبر هذا اَوَّلَ یَومٍ اَنْتَصَفَتِ الْعَرَبُ مِنْهُ مِنَ العَجَمِ وَ

بِاسْمِ نَصَروا یعنی: این نخست روز بود که عرب از عجم داد بستد و به نام من نصرت یافت. آن اصحاب که در حضرت پیغمبر حاضر بودند آن روز و آن ساعت بنوشتند و صورت جنگ را چنانکه فرمود مرقوم داشتند. و چون جماعت عرب و مردم هانی به مدینه آمدند و پرسش نمودند آن قصه را چنان یافتند که آن حضرت خبر داد.

مع‌القصه چون در جنگ مردم عجم شکسته شد ایاس نیز بگریخت و همچنان گریزان به درگاه پرویز آمد و قصهٔ جنگ بازگفت و مکشوف داشت که عرب به نام مُحَمَّد جنگ همی کرد. پرویز در خشم شد و از آنگاه کین آن حضرت را در ضمیر گرفت و دیگر او را مجال نیفتاد که عرب راکیفر تواند کرد و هر علامت که از پیغمبر دید و شنید بر خصمی او بیفزود، چنانکه در زمان او نیز دو نوبت ایوان مداین بشکست و در هر نوبت پانصد هزار (۵۰۰۰۰۰) درم سیم خالص به تعمیر آن رفت، و آن پل راکه درکنار مداین بود نیز دو نوبت آب ببرد و منجّمان او راگفتند که: این علامت باشد که چیزی از نو پدید آید.

و ازپس آن روزی در سرای خویش یک تنه نشسته بود ناگاه فرشتهٔ خدای را دید که بر او درآمد و او را چوبی در دست است. پس پرویز راگفت: این مُحَمَّد که توکین او در دل نهادی بر حق است اگر بدو ایمان آری ایمن باشی و اگر نه دین و دولت تو چنان بشکند که من این چوب را شکستم، و آن چوب را بشکست. و این فرشته دو نوبت بر او ظاهر شد و او را به راه راست دعوت نموده مفید نیفتاد و همه روز کارهای زشت و ناپسندیده را رونق داد و طریقت ظلم و جور پیش گرفت و بر اخذ مال حریص گشت و فرخ‌زاد را برگماشت تا هرکه را در مملکت صاحب اندوخته و دفینه دانست آن مال از او به شکنجه و عذاب بگرفت، و پرویز از آن گنجها بیندوخت و جز فرخ‌زاد کسی را نزدیک او بار نبود، و اگر کسی بدو بار یافتی هم فرخ‌زاد برای او رخصت حاصل کردی. مردم از جان و مال خویش بترسیدند و دل از او بگردانیدند.

[نامهٔ پیغمبر به خسرو][1]

سال سی و هشتم سلطنت خسرو فرا رسید و این مطابق بود با سال ششم هجرت پیغمبر ﷺ از مکه به مدینه. و در این سال آن حضرت نامه‌ها به سلاطین اطراف جهان فرستاد و ایشان را به اسلام دعوت نمود ـ چنانکه تفصیل آن انشاءالله تعالی در کتاب ثانی مرقوم خواهد شد ـ از جمله نامه‌ای به خسرو پرویز نگاشت و آن را به دست عبدالله ابن حُذَافة السَّهمی به درگاه وی فرستاد و بر سر نامه نوشت:

بِسْمِ‌اللهِ الرَّحمنِ الرَّحیم

مِنْ مُحَمَّدٍ رَسُولِ‌اللهِ اِلی بَرویزِ بن هُرمُز. اَمَّا بَعْدُ فَاِنّی اَحْمَدُالله لااِلٰه اِلَّا هُوَ الحَیُّ الْقَیُّومُ اَلَّذی اَرْسَلَنی بِالْحَقِّ بَشیراً وَ نَذیراً اِلی قَوم غَلَبَتْهُم السَّفَهُ وَ سُلِبَ عُقُولَهُم وَ مَنْ یَهدِالله فَلامُضِلَّ لَهُ وَ مَنْ یَضلِلِ فَلاهٰادِیَ لَهُ اِنَّ الله بَصیرٌ بِالْعِبٰاد لَیْسَ کَمِثْلِهِ شَیءٌ وَ هُوالسَّمیعُ البَصیرُ اَمّا بَعدُ فَاَسْلِم تَسْلَم اَوْ اِئذَنْ بِحَربٍ مِنَ‌اللهِ وَ رَسُولِهِ وَ لَمْ تُعْجِزهُمٰا.

چون عبدالله این نامه به درگاه پرویز آورد و بدو مکشوف داشت او را خشم بگرفت و گفت: این بندهٔ من کیست که خویش را بر فراز نام من رسم کرده و آن نامه را بدرید و عبدالله را خوار کرده از پیش براند و منشوری به باذان نگاشت که این وقت سلطنت یمن داشت ـ چنانکه مذکور شد ـ و حکم داد که دو تن مرد دانا به مدینه فرست تا این مرد که دعوی پیغمبری کند به من نامه کرده بند بر نهند و به نزدیک من آرند، اگر سر از فرمان بتابد سپاهی در خور جنگ به سوی مدینه کوچ ده و آن بلده را در پای پیل پست کن و سر آن مرد را از تن دور کرده به درگاه ما فرست.

چون نامه به باذان رسید، دبیر خود را که بابویه نام داشت به اتفاق خَرخَسره که نسب از عجم داشت روانهٔ مدینه فرمود و نامهٔ خسرو نیز بدیشان داد و گفت: محمد ﷺ را بگوئید که اگر به فرمان پرویز سر در نیاوری بر من واجب شود که سپاه به مدینه آورم و آن شهر را ویران کنم. و این رسولان به مدینه آمد، به نزدیک پیغمبر شدند و پیغام باذان بگذاشتند.

و ایشان موی زنخ سترده و سبلتهای درازکرده داشتند، آن حضرت فرمود: چرا

---

۱. برابر صفحه ۵۰۷ چاپ سنگی، جلد دوم از کتاب اول.

این چنین باشید؟ گفتند: خدایگان ما بر این است و ما بر این باشیم که خدایگان ما باشد. آن حضرت فرمود: اَمَرَنا رَبّی اَنْ اَقُصَّ الْمَشارِبَ وَ نَعْفُو اللِّحِیَّة یعنی: خدای من مرا فرموده که سبلت را بسترم و ریش را بگذارم. پس ایشان را به خانهٔ سلمان فرود آورد و خورش و علف مقرر داشت و کافران بدان شاد شدند که شاهنشاه ایران نام مُحَمّد را از جهان بر اندازد و ما را آسایش بدست شود.

بالجمله شش ماه آن رسولان هر روز به نزدیک پیغمبر آمدند و جواب سخن بادان را طلب کردند و آن حضرت ایشان را به رفق و مدارا بداشت آنگاه ایشان روزی آغاز تنگدلی نهادند و گفتند: دیگر ما را نیروی زیستن نباشد، هم اکنون یا گوش بر فرمان دار یا ما را جواب گوی تا باز شویم. آن حضرت فرمود: اِنَّ رَبّی عَزَّ وَ جَلَّ قَدْ قَتَلَ رَبَّکُمْا سَلَّطَهُ اللهُ عَلَیهِ اِبنَهَ شیرویه حَتّیٰ قَتَلَهُ البارِحَة یعنی: پروردگار من پروردگار شما را بکشت و شیرویه پسرش را بر او مسلط کرد تا در شب او را هلاک ساخت. اکنون باذان را بگوئید که اگر طریق اسلام گیری این پادشاهی بر تو بپاید و اگر نه این مُلک از دست تو بشود و دین من ممالک تُرا فروگیرد و کمری که مقوقس ـ چنانکه گفته خواهد شد ـ بدان حضرت هدیه کرده بود به خَرخَسره بخشید و آن کمر از سیم زراندود بود از این روی مردم یمن خَرخَسره را «ذوالمفخره» لقب کردند و تا اکنون اولاد او را بدین نام خوانند.

بالجمله خَرخَسره و بابویه آن حدیث را تاریخ نهادند و از مدینه بیرون شده به درگاه باذان آمدند و آن قصه بگفتند. و باذان گفت: روزی چند بباشیم اگر محمّد ﷺ این سخن راست گفته است او پیغمبر خداست بدین او بگرویم و اگر نه آنچه پرویز فرمود چنان خواهیم کرد. روزی چند بر نگذشت که نامه شیرویه به باذان آمد که پرویز عرضه هلاک شد، اکنون پادشاهی مراست و از مردم به نام من بیعت بستان، و آن مرد را که در مدینه دعوی پیغمبری کند از جای مجنبان. باذان روز قتل پرویز را با آنچه پیغمبر خبر داده بود برابر یافت، پس ایمان آورد و آن رسولان نیز مسلمان شدند.

ظهور هِلْقام در میان عرب
ششهزار و یکصد و هشتاد و هشت سال
بعد از هبوط آدم ﷺ بود[1]

در میان قبایل غَیلان سه تن مرد مبارز بود که در تمامت عرب به مردی نامدار بودند.

نخستین: عامر بن طُفیل که هم در قصهٔ نعمان بن منذر بدو اشارت شد. و دیگر عَنتَرة بن شدّاد العَبْسی. و این عنتره آن کس باشد که یکی از قصاید سبعه معلّقه منسوب بدوست چنانکه از این پیش بدان اشارت شد. و سیم عباس بن مِرداس السَلَّمی و این هر سه تن چنانکه آئین عرب بود به نهب و غارت حرصی تمام داشتند و به هر سوی تاختن همی بردند و غنیمت همی آوردند و از قتل دریغ نداشتند.

وقتی چنان افتاد که آهنگ ممالک یمن کردند و در آن اراضی به کنار رودخانه‌ای که آن را اسل گویند فرود شدند و سپاه خویش را نیز فرود آوردند تا آسایشی کنند، در این هنگام خیمه‌ای در برابر لشکرگاه خویش دیدند که بر کنار رودخانه به پای بود، پس ایشان سه کس از مردم خویش را بیرون فرستادند تا مکشوف دارند که آن خیمه از آن کیست، ایشان برفتند و اندر آن خیمه پیره‌زنی را یافتند، ندا دردادند که هان ای زن ای خیمه از آن کیست؟ آن زن در جواب سخن نکرد، یکی از آن سه تن از اسب به زیر آمده و راه بدان خیمه نزدیک کرد تا حال بداند، آن پیره‌زن بانگ داد که باز شو و بدین خیمه در میا.

آن مرد نپذیرفت و چون به کنار خیمه رسید آن زن پیر از خیمه بیرون تاخت و او

---

۱. برابر صفحه ۵۱۶ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی.

را بربود و برآورد و چنان سخت بر زمین زد که خرد و در هم شکست و بمرد. از پس او یک تن دیگر از آن سه سوار آهنگ خیمه کرد و چون نزدیک شد، هم آن زن پیر فریاد برکشید که دور شو و اگر نه تو را نیز از آن شربت چشانم که یار تو نوشید. وی نیز بر خیمه همی نزدیک شد، پس آن زن پیر بدوید و مشتی بر سینهٔ او کوفت چنانکه بر پشت افتاد و جان بداد، آن سیم چون حال آن دو بدید عنان برتافت و صورت حال را با عامر و عباس و عَنْتَره بازگفت.

ایشان در عجب شدند و سلاح جنگ درپوشیدند و با صد (۱۰۰) تن ازگزیدگان لشکر خویش برنشستند و بدانجانب شدند، چون پیرزن آن سواران را بدید از خیمه بیرون شد و آوازی چنان سهمگین برآورد که لشکریان را حال دیگرگون ساخت و گفت: هِلْقام الحزم الحزم، و در این هنگام دخترکی از آفتاب روشن‌تر سر از خیمه بیرون کرد و گفت: ای سواران، به سلامت سر خویش گیرید و باز شوید پیش از آنکه شیر سیاه برسد، عامر از بیم دادن او بخندید و روی به عباس کرد و گفت: هرگز گمان نکنم که در عرب و عجم مانند این دختر مادر زاده باشد.

پس عامر و عباس و عَنْتَره هر سه از اسب به زیر آمدند که آن کنیزک را اسیر گیرند و با او هنوز سخن می‌کردند که از دور کودکی پدیدار شد با چهری همچون بهشت و بهار و گیسوان مشگین، از پس پشت انداخته چنانکه بر سرین افتاده بود و بر اسبی سیاه که چهار دست و پای و پیشانی سفید داشت برنشسته و یک پیرهن و ازاری در بر نموده و او را از سلاح جنگ یک نیزهٔ دراز به کف بود که سنانش چون آتش تابناک می‌نمود. و سه غلام سیاه در پیش روی پیاده روان داشت و مانند پلنگ زخم‌خورده یا شیر طعمه دیده فریاد همی می‌کرد و رجز همی خواند تا در برابر سواران برسید. پس عنان بکشید و ندا در داد که: هان ای گروه، شما را بدین خیمه تاختن غرض چیست؟ قسم به لات و عزّی که مرا جزده (۱۰) شتر و سه اسب و یک سلاح و این سه غلام سیاه از خواسته[1] دنیا هیچ به دست نیست و این عورات که در این خیمه‌اند مادر و خواهر و دخترعم و اهل و عشیرت منند، باز شوید و مرا بر خویشتن برمیاشوبید و محال دانید که از من چیزی توانید ستد.

عامر بن طفیل گفت: هان ای غلام، تو کیستی و از کدام قبیله و چه نام داری؟

---

۱. زر و مال

گفت: من هِلْقام نام دارم و پسر حارث بن معمر بن النّصر بن الجلید الأَزْدی باشم و پسرعم مرا هَبْرَة بن قره فارس العُنقا گویند که غارت به همهٔ قبایل عرب برده و غنیمت و اسیر آوره و اسیران را از در مروّت و فتوت آزاد کرده.

عامر گفت: تو چگونه از میان قبیلهٔ خود بیرون افتادی و یک تنه در این وادی سکون نهادی؟ هِلْقام گفت: در میان قوم خویش یک تن از بزرگان را کشته‌ام و از بهر حذر کردن از خونخواهان در اینجا نشسته‌ام چندانکه قوم او از من عفو نمایند، آنگاه باز خانه شوم، اکنون شما بگوئید چه کس باشید و چرا بدینجا شده‌اید؟

عامر گفت: من عامر بن طُفیلم و آن دیگر عَنتَرة بن شدّاد العَبسی و سیم را عباس بن مِرداس گویند که نام در همهٔ عرب برسیده است و جمله با شجاعت و مبارزت ما سر فروداشته‌اند. هِلْقام بخندید و گفت: من از شما باک ندارم و اگر همه عمرو مَعدی کَرب در میان شما باشد او را به مرد نشمارم و شما آنید که عمرو معدی کرب را در خدمت نعمان که پادشاه عرب بود بر خویش تفضیل نهادید.

عامر گفت: تو چه دانی که ما عمرو را بر خویش تفضیل نهاده‌ایم؟ هِلْقام گفت: عَنتَرة بن شدّاد در آن انجمن حاضر بود او را گواه می‌گیرم، همانا نتواند سخن به کذب کرد که کذب بزرگان را پسنده نباشد. عامر گفت: چند از این بیهوده گفتن اگر سخنی رفته شاید بر مصلحتی بوده و تو را با عمرو چه نسبت؟! تو امروز کودکی باشی بهتر که از کودکان سخن کنی، هم‌اکنون ترک اهل و مال بگو و مادر پیر خویش را برگیر و به سلامت باش. هِلْقام گفت: مرا پدر به نفی عار و حفظ جار وصیت کرده، به لات و عزّی که من مانند پسران قَیْس [ابن] غَیلان نیستم بلکه از آل قَحطانم.

از این سخن عامر را خشم بجنبید و خواست بر وی خویشتن حمله برد و هم با خود بیندیشید که با ناآزموده نتوان دلیری نمود، پس روی با مردی از بنی‌عامر کرد که صَمصَم بن عامر نام داشت و گفت: برو و کار این کودک را به پای بر. صَمصَم اسب برانگیخت و هِلْقام از آن سوی بتاخت و در حملهٔ نخستین با نیزه‌اش خون بریخت، آن جماعت را از قتل صَمصَم اندوه و بیم درافتاد. از پس او عمرو بن دعامه که یکی از بنی‌عَبس بود بیرون شد و همچنانش هِلْقام با زخم نیزه از اسب نگون ساخت.

در این‌وقت عباس برآشفت و خرشل بن زیاد السُلَّمی را گفت: اگر توانی زخم

سینه پسرعمّ خویش را به قتل این غلام مرهم کن؟ خرشل بر اسبی اشقر بیرون شد و حربهٔ خود را به لعب چنان بگردانید که گفتی پاره آتشی همی فروغ دهد، هِلْقام چون آن بدید اسب بر جهانده به جنگ درآمد و هم لختی با او بگشت و او را با نیزه بکشت و رجزی چند به فخر برخواند و مرد نبرد طلب کرد و از این سوی مبارزان یک یک به میدان او تاختن بردند و کشته شدند تا بیست و هفت (۲۷) مرد دلاور عرضهٔ دمار گشت.

عامر و مردم او از این آمدن پشیمان بودند و صعب می‌نمود که او را بدین حال بگذارند، پس اندیشه کردند که همگروه گِردِ او را دایره کنند و از میانش برگیرید. هِلْقام اندیشهٔ ایشان را فراست کرد و گفت: شما خویش را از بزرگان عرب شمار کنید و عار ندانید که با من همگروه درآویزید، همانا من از این نیز باک ندارم مرا زمان دهید تا سلاح خود درپوشم و با شما بکوشم، ایشان گفتند: روا باشد، پس هِلْقام اسب به کنار خیمه راند و پیاده شد و مادر را بخواند و سلاح خویش را بخواست.

پس مادر زره بدو آورد تا در پوشید و دخترعم او شمشیر آورد تا بربست و خواهرش دستار حاضر کرد تا بر سر استوار نمود و آن لشکر بدو نظاره بودند، پس نیزه برگرفت و برنشست و بر آن قوم حمله برده مانند آتش جواله[1] گِردِ ایشان بگشت و از ایشان بکشت. عامر بن طفیل با نیزه از پیش روی او درآمد و حمله آغازید، هلقام بر وی به تاخت و با نیزه‌اش از اسب در انداخت، عَنْتَرة بن شدّاد چون آن بدید به سوی هلقام شتاب کرد تا مگر با او رزم دهد، ناگاه اسبش به سر در آمد، و از پشت زین بر زمین افتاد، لشکر دیگر تاب درنگ نیاورده از پیش بگریختند. هِلْقام غلامان خویش را پیش خواند و گفت: این دو سگ را دست از پس پشت بربندید. پس دست ایشان را بربستند و هِلْقام از دنبال هزیمت شدگان بتاخت و ایشان را دریافت، ناچار آن جماعت دیگرباره به جنگ درآمدند و هِلْقام سوگند یاد کرد تا یک تن به جای است از شما بازنگردم الا آنکه عباس را دست بسته به من سپارید.

آن جماعت دانستند که جان به سلامت نبرند، ناچار گِردِ عباس را دایره کردند و او را گرفته و دست بسته بدو سپردند. هلقام او را به غلامان خود سپرد و فرمود تا هر

---

۱. جواله: بسیار جولان‌کننده، بسیار گردنده.

غنیمت که از آن گروه بجای بود فراهم کردند و به خیمه آوردند و خود نیز به سوی خیمه آمد. دخترعمش پیش دوید و گَرد از رخسارش بسترد و خواهرش سلاح از او بستد و مادرش دویده بر هر دو چشمش بوسه زد، و هِلْقام زین از اسب بگرفت و در خیمه بنشست و طعام بخواست و بخورد. آنگاه فرمود دست آن سه تن را بگشودند و طعام خورانیدند و هم ببستند. بدین‌گونه یک ماه ایشان را بسته همی داشت و ایشان چون طمع در حرم او کرده بودند شرم می‌داشتند که استرحام کنند و طلب عفو فرمایند.

در این‌وقت خبر به قوم بردند که هِلْقام چنان مصافی داده و فتحی بدانگونه فرموده، قوم بدین مژده آن خون که هِلْقام کرده بود معفو داشتند و بدو نوشتند که اکنون به میان قوم خویش بازآی که پسران عم تو از خوانخواهی دست بازداشتند. پس هِلْقام بفرمود تا خیمه بکندند و راحله بیاوردند و حمل برنهادند و حکم داد تا سه شتر از بهر عامر و عنتره و عباس حاضرکردند تا هر سه تن را با خود کوچ دهد.

این سخن با ایشان صعب نمود و با یکدیگر گفتند: اگر این کودک ما را چنین بسته به میان قبیلهٔ خویش برد، این عار هرگز از ما برنخیزد. عامر گفت: اگر اجازت کنید به نزدیک او شوم و طلب عفو کنم؟ ایشان گفتند: تو دانی. پس عامر نزد هِلْقام آمد بدان قانون که در جاهلیت بود از در ضراعت و مسکنت او را تحیّت فرستاد و بر گناه خویش اقرار داد و طلب عفو نمود.

و هِلْقام غلام خویش را فرمود: دست او را بگشای و اسب و سلاح او را بازده. چون عَنْتَره آن بدید پیش شد و هِلْقام را ثنا کرد و عذر بخواست، از پس او عباس آمد و خضوعی تمام بنمود و بر کرده افسوس کرد. پس هِلْقام بفرمود دست ایشان نیز بگشادند و اسب و سلاح بازدادند. پس هر سه تن را پیش خواند و پیش نشاند و گفت: من هرگز در مردی و مردانگی از شمار شما نیستم و خود را هماورد شما ندانم چه من هنوز کودکم و شما مردان بزرگ و سادات عرب و دلاوران کارآزموده‌اید و اینکه امروز مرا بر شما ظفر افتاد از بهر آن بود که در ماه حرام قصد حرم من کردید و آهنگ من نمودید، لاجرم خدای مرا نصرت داد و به جان و سر خویش سوگند یاد می‌کنم که اگر شما را ظفر بود با من این روا نداشتید که من با شما روا دارم، و هم‌اکنون نخواهم این سخن در میان عرب پراکنده شود و شما را ملالتی و ملامتی

عاید گردد، و اگر گویند: من بر آن همداستان نیستم، اکنون شما برخیزید و این مال که از مردم شما بجای مانده برگیرید و به سلامت باز شوید و این سخن کس را مگوئید که من نیز نخواهم گفت.

پس ایشان شکر احسان هلقام بگذاشتند و برفتند و هِلْقام به میان قبیلهٔ خویش باز شد و سکون اختیار کرد. اما از آن پس عَنتَره اسلام درنیافت و از دنیا بیرون شد، و عامر بن طفیل اسلام دریافت و ایمان نیاورد و عباس مسلمان شد و خبر او و قصهٔ هِلْقام را در اسلام انشاءالله تعالی درکتاب ثانی در جای خود مسطور خواهد داشت.